

(دراثرترین کیسوی خیال)

ناظم حکمت

برگردان
پرستو ارستو



مجموعه ی ۴۴ ترجمه از شعرهای ناظم حکمت

برگردان: پرستوارستو

طرح جلد: جمال ذالفقاری

Ben bu kitabı Nazım Hikmet'in Güzel ruhuna arz ediyorum

parastoo arastoo

من این کتاب را به روانِ زیبای «ناظم حکمت» پیشکش می‌کنم

Sana Dair Nazım

Sen hasretlerin adını biliyor.
ve ben senin derin üzüntün adını biliyorum.

Bu güzel olurdu,
Bu inanılmaz bir adalet olacak.

Eğer,
şimdi,
Şu anda,
Senin şiirinin boğazında oturuyorsunuz hüzünden
boğulayım..

benim en sevdiğim Nazım.

parastoo arastoo

تونام حسرت‌ها را می‌شناسی

ومن

نام ژرف‌ترین اندوه تورا،

**چه خوب میشد
یک عدالت باورنکردنی**

اگر

حالا

همین حالا،

از بغضی که در گلوی شعرات نشسته،

خفه میشدم.

محبوب‌ترین ام ناظم -

«پرستوارستو»

پیشگفتار

ناظم حکمت در سال 1902 در تسالونیک متولد شد. پدر بزرگ مادری ناظم، مصطفی پاشا Celaleddin از لهستان میاید کنستانتین Borjenski، اشراف زاده ای بود که پس از شکست قیام در برابر اتریش و روسیه در سال 1848 به پاریس گریخت و از آنجا به استانبول رفته. به اسلام گروید و لقب پاشا گرفت. او به عنوان یک Türkologie. کتاب «Anciens Turcs» را نوشت که او را میتوان یکی از بنیان گذاران واقعی تمدن ترک بحساب آورد. ناظم در سال 1920 او به عضویت سازمان مقاومت آناتولی پیوست، در سال 1923 عضو حزب غیرقانونی کمونیست ترکیه شد و در فاصله ی سالهای بین 1922-1925 در دانشگاه مردمشناسی شرق مسکو، تحصیل کرد همان جایی که پی تابوت لنین راه افتاد. پس از بازگشت به ترکیه از سال 1925 در خفا زندگی کرد تا اینکه، مجبور به مهاجرت به اتحاد جماهیر شوروی سابق شد و در ترکیه به صورت غیابی به 15 سال زندان محکوم شد. در سال 1928، پس از بازگشت به میهن خود دوباره، زندان در انتظارش بود. او تنها چند سال در آزادی زندگی کرد، که 12 سال از آنرا در تبعید بسربرد. زندان او را دچار بیماری های کلیه، چشم، قلب و کبد کرد و پیوسته از بی خوابی رنج می برد. مبارزات مطبوعاتی، برای اقدامات همبستگی در سراسر جهان با حکمت در آن دوره، تحت فشار نفوذ بسیاری از روشنفکرانی مانند پیکاسو، آراگون، سارتر، نرودا، برشت و دیگران زیاد هم موثر واقع نشد و در زندان باقی ماند. اعتصاب غذای او در سال 1950 سبب گردید تا عفو شود. در سال 1951، ناظم که 49 ساله بود، مجبور به ترک ترکیه شد و هرگز دوباره خاک عزیز وطن اش را ندید.

در سالهای پس از تبعید با شور و انرژی فراوان برای رویای همیشگی اش یعنی صلح کوشید و، سرانجام جایزه ی صلح لنین را دریافت کرد. پرداخت به مسائل سیاسی از این دوره ببعد در اشعارش کم رنگ و کم رنگتر می شود و بیشتر و عمده تر در مورد عشق و اشتیاق می سراید. طی این دوره آثار اش در 7 جلد منتشر میشود این آثار در مدت کوتاهی به همه ی کشورهای راه پیدا کرد و از طریق قاچاق این آثار به صوفیه پایتخت بلغارستان پخش شده و بازارهای کتاب را فتح می کند. شعرهای حکمت بیشتر از هر تئوری انقلابی مردم آن سالهای دهه 60 را تحت تأثیر قرار داد زیرا بازتاب رنج ها، درد، حسرت ها و ناکامی های روز مره ی مردم این دوران بود.

عنصر اصلی شعر او خوش بینی فنا ناپذیری ست که بی دریغ، از رویای کل، از صبح خوشحال، روز روشن و فردای روشن تر سخن می راند. شعرهای ریتمیک و پلی فونیک او آیاتی هستند خالی از فریب ها و دروغ های سوسیالیستی که در دست ذهنی جوانان تبدیل به سلاح شورش می شوند. شعرهایی که از دیدگاه تعریف زیبایی شناسی، آن ها را می توان به یک هماهنگی دیالکتیکی و یک ارکستر کامل تعبیر کرد. ناظم بعنوان پسری که در یک خانواده ی سرشناس و بزرگ به دنیا آمده بود می توانست یک زندگی با تمام امکانات رفاهی را تجربه کند و لی او راه مقاومت را پیش گرفت و همه درد هایی را که یک انسان می تواند تحمل کند تجربه کرد اما اراده ی شکفت و کم نظیر او درهم شکسته نشد حتی سلولهای تنگ تاریک زندان های مخوف نتوانستند آرمانهای مقدس انسانی او را نابود کنند. او صدای محکم و اعتراض خود را از پس دیوارهای زندان ها در گوش های همیشه سنگین تاریخ فرو نماند. این شاعر جهان وطنی در مقدمه ی یکی از کتاب های خود چنین نوشته: «نویسنده ی این کتاب یک شاعر ساده ی ترک است که افتخار می کند مغز، قلب و زندگی اش را در راه مبارزه و برای استقلال ملی، عدالت اجتماعی و صلح اختصاص داده و در اشعار اش بی توجه و ستایش از نام خود، موقعیت اش، نژاد و ملیت. اش همه ی شکست ها و پیروزی های خود را از آن مردم خود میداند.

حکمت یک جهان وطن واقعی بود. حتی در موقعیت های شکست سنگین اش، پیوسته کلمات و تصاویری خلق می کند که آینده ای سرشار از اعتماد به نفس، امید و زیبایی را

تداعی می‌کند.
پابلونرودا در جایی گفته: ناظمِ دومی را، شعر این قرن بخود نخواهد دید.

ناظم حکمت، شعرها، داستان‌های کوتاه، نمایشنامه، رمان‌ها، افسانه‌های زیادی نوشت و معتقد بر این بود که دوران جدید، به یک فرمِ روایی جدید و تازه نیاز دارد. تزوتم اندیشه‌ها و شاعرانگی‌های او، بر محور تنهایی، از دست دادن‌ها، غم و اندوه، و احساسات شکست و شکر می‌گردد و آنتی‌تزاو زندان است در زندان‌های ترکیه نیمی از آثار سیاسی خود را نوشت جایی که همیشه و در هر نقطه از این جهان پهناور زندانیان سیاسی رویای فرار بزرگ را خواب می‌بینند او خواب‌های بهتری میدید، شعرهای حکمت خواب و رویا نبودند و از دیوارهای آهنی و ستبر زندانها گذشتند و به واقعیت پیوستند و قلب‌های جهانیان را فتح کردند. زندان برای ناظم نقطه‌ی ذره‌ی بینی کوچکی بود بر صفحه‌ی بزرگ نقشه‌ی جهان و غیرقابل توجه. این شاعر رومان‌تیک و احساساتی در همه‌ی عمر دغدغه‌ی ای‌جزنان و آزادی برای ملت‌ها داشت و تنها در این ارتباط نوشت و سرود. سوره‌ها و آیه‌های شعری اش خالی از دروغ هر مکتب و «ایسم» سوسیالی است. کتاب‌های حکمت به بیش از پنجاه زبان ترجمه شده است. مهمترین آثار او عبارتند از:

Zeilen (1 835 خط سال 1929 ،

Briefe an Taranta Babu (1935 نامه‌هایی به تارانتا بابو 1935

Das Epos vom Scheich ,

Bedreddin حماسه‌ی شیخ بدرالدین 1937

(Menschenlandschalten), مناظر بشر

Das Epos der nationalen Befreiung ، حماسه آزادی بخش ملی ، افسانه‌ی فرهاد و شیرین ، ، فاشیسم و نژادپرستی آلمانی و ...

ناظم حکمت به طور گسترده‌ای در جامعه‌ی ترکیه و جهان به عنوان بزرگترین استاد شعر پست مدرن شناخته شده. بی‌هیچ‌چون و چرا پی. او یکی از شاعران بزرگ قرن 20 در سطح جهانی است.

من در کمتر پنجره‌های کتاب‌فروشیهای شهرهای اروپایی دیده‌ام که از ناظم حکمت کتابی به تماشای نگذاشته شده باشد.

همیشه و اغلب که شدیدن تحت تاثیر سروده‌های این شاعر محبوب ام قرار می‌گیرم در خلوت خیال از او می‌پرسم: طی سده‌ی گذشته و اکنونی، کدام یک از آن رویاهای مقدس و انسانی‌ات که بر زیربنای ضمیر روشن و اندیشه‌های متعالی‌ات استوار شده بودند و بر آن‌ها باور داشتی در جوامع جهانی صورت واقعیت بخود گرفت؟ و آیا جزیک توهم ترسناک و درد آور نبود ناظم جان؟ سوسیالیسمی که عطف معنوی روح با شکوه تو بود، سوسیالیسمی که تو بر پایه و اساس ذات روشن و پاک انسانی خود از آن سخن میرانیدی، آیا یک شکنجه‌ی شیطانی گندیده‌ای بیش نبود؟ .. بد بو تر از ابلیس سرمایه‌داری که در هم‌خوابگی با کاپیتالیسم، صدها برج دوقلوی دیگر را هم خواهد زائید... ناظم جان برخیز و ببین این جهان پر جمعیت فقیرتر و سیاه‌تر از دوران سیاه توست، زندان‌های اش پرتر از زندانهای است که تو در آن خوابیدی. تو حیف بودی که چنین «ایسمی» را بدنبال بکشی. زیرا یک هومانیت و فیلانتروپ حقیقی بودی بی‌هیچ‌رنگی. بی‌هیچ وعده‌ی فریبی ...

امیدی که تو با آن چهره‌ی فرداها را جلا میدادی، نمازی یک رکعتی بیش نبود با چهل هزار سجده بر سجاده‌ی خون و عدالتی که تو بر آن باور داشتی هنوز هم استخوان صدمبار لیسیده شده‌ای ست که که فقط برای گلوگیر کردن گرسنه‌گان پیش پاهای پرت می‌شود. شک ندارم که تو میدانستی که چرخ دنیا بیشتر مانده تر از همیشه هم خواهد چرخید. ولی قالیچه‌ی سلیمانی شعرهای ات هرگز از پشت باد‌ی که از سمت عشق و امیدواری میوزید پائین نیامد و بدنیا هشدار دادی که یک واقع‌گرایی حقیقی هرگز بین آرواره‌های قدرت به گریه دهان باز نمی‌کند و در دنیای دردناک واقعیت، خود را محکوم به اجرای آرمانهای اش می‌بیند. سوسیالیسم / کمونیسمی که در زهدان پوسیدگی اخلاق بشری و دیکتاتوری غیرانسانی تغذیه شده و آنقدر موفق بود که توانست همه‌ی سنت‌های فکری، اخلاقی و تاریخی فرهنگ روسی را نابود کند ولی نتوانست به آرزوهای خوشبینانه‌ی یک شاعر جامعه‌ی عمل‌پوشانند... تو خود ات آرمان‌های ات را به برپهنه‌ی حقیقت نشانیدی ...

زمزمه ی شعرها و ترانه های ناظم مرهم شکفتی ست برآلام ذهن های بیدار و عدالت جو. کتاب های شعر حکمت برای من مقدس ترین کتابی هایی هستند که در همه ی عهراام خوانده ام .. سیاست و مکتبی که اساسن در حذف گزیننه ی دین هم ناموفق بود، سوسیالیسم / کمونیسم بدون خدا و مسیحیت هم نتوانست انسان درمانده را از اوهام و خرافات دینی اش رها سازد زیرا به دلیل ایدئولوژی گرایی اش به دین و مبانی دینی ، به بهشتی رهنمون نشد که در رویا های آنان قرن به قرن چاق تر و فربه تر می شوند. ولی ابرمردی شاعر نشان داد که ایسم ها جایی جز در زباله دان تاریخ پیدا نکرده و نخواهند کرد و تنها انسان است که هم خداست و هم برده و براین همه تیرگی می تواند چیره گردد اگر همنوع اش را بیشتر از خود اش دوست داشته باشد. و چنین بود که ناظم مسیح دنیای ادبیات شد

ناظم رسالت زیبای خود را در ترانه های آب و ماه ، باد و آفتاب و در سرود قایقرانان گستره های آبی جهان برجھانیان خواند .

سوسیالیسم ایده آلی ناظم برای برای او مفهوم انقلابی معنوی داشت . او اگر امروزه زنده بود ، فروپاشی سوسیالیسم / کمونیسم و لرزه هایی که پایه های کاپیتالیسم خونخوار را چون تب مالاریا نوبت به نوبت می لرزاند، اندیشه ی والا وانساندوستانه اش را بی تردید از پیروی همه ی این مکتب های فریب آزاد می ساخت و سرانجام میدید که دست « فیدل » ها دست نوازش نیستند. دست نوازش واژه های گرم و آتشفشانی اوست که از ترانه مسلسل میسازد تا برسینه ی زورگویان نشانه برود و از مسلسل ترانه می بافد تا مادرانی که کودکانشان را از پستان خورشید شیر میدهند با این ترانه ها لالایی بخوانند و خواب های خفته را بیدار کنند.

پرستوارستو
 جولای سال 2014

OTOBİYOGRAFİ

de doğdum '1902
doğduğum şehre dönmedim bir daha
geriye dönmeyi sevmem
üç yaşında Halep 'te paşa torunluğu ettim
on dokuzumda Moskova komünist üniversite öğrenciliği
kırk dokuzumda yine Moskova 'da Tseka-Parti konukluğu
ve on dördümden beri şairlik ederim
kimi insanlar otların kimi insanlar balıkların çeşidini bilir
ben ayrılıkların
kimi insan ezbere sayar yıldızların adını
ben hasretlerin

hapislerde de yattım büyük otellerde de
açlık çektim açlık grevi de içinde ve tatmadığım yemek yok gibidir

otuzumda asılmamı istediler
kırk sekizimde Barış madalyasının bana verilmesini
verdiler de
otuz altımda yarım yılda geçtim dört metre kare betonu
elli dokuzumda on sekiz saatte uçtum Prag 'dan Havana 'ya

Lenin 'i görmedim nöbetini tuttum tabutunun başında 924 'te
de ziyaret ettim anıt kabiri kitaplarıdır '961

partimden koparmağa yeltendiler beni
sökmedi
yıkılan putların altında da ezilmedim

de bir denizde genç bir arkadaşla yürüdüm üstüne ölümün '951
de çatlak bir yürekle dört ay sırtüstü bekledim ölümü '52

sevdiğim kadınları deli gibi kıskandım
şu kadarlık haset etmedim Şarlo 'ya bile
aldattım kadınlarımı
konuşmadım arkasından dostlarımın

içtim ama akşamcı olmadım
hep alınımın teriyle çıkardım ekmeğim paramı ne mutlu bana

başkasının hesabına utandım yalan söyledim
yalan söyledim başkasını üzmemek için
ama durup dururken de yalan söylemedim

bindim tirene uçağa otomobile
çoğunluk binemiyor
operaya gittim
çoğunluk gidemiyor adını bile duymamış operanın
çoğunluğun gittiği yerlere de ben gitmedim 21 'den beri
camiye kiliseye tapınağa havraya büyücüye
ama kahve falına baktırdığım oldu

yazılarım otuz kırk dilde basılır
Türkiye 'mde Türkçemle yasak

kansere yakalanmadım daha
yakalanmam da şart değil
başbakan falan olacağım da yok
meraklısı da değilim bu işin
bir de harbe girmedim
sığınaklara da inmedim gece yarılari
yollara da düşmedim pike yapan uçakların altında
ama sevda landım altmışıma yakın
sözün kısası yoldaşlar
bugün Berlin 'de kederden gebermekte olsam da
insanca yaşadım diyebilirim
ve daha ne kadar yaşarım
başım dan neler geçer daha
kim bilir

شرح حال

در سال ۱۹۰۲ زاده شدم
هرگز دوباره به زادگاه ام خود باز نکشتم
عقب کرد را دوست ندارم
با سه سالگی در آلپو (شهری در سوریه) نزد نوه ی «پاشا» بودم
با نوزده سالگی دانشجو بودم در دانشگاه کمونیستی مسکو
با چهل ونه سالگی دوباره در مسکو، بعنوان مهمان در حزب کمیتة ی مرکزی
واز چهارده سالگی ام شاعری می کنم.
عده ای گیاهان را می شناسند ،
کروهی ماهی ها را،
من ، جدایی ها را .
برخی نام ستاره ها را از برمیدانند،
من نام حسرت ها را .

در زندان ها خفتم ، هم در هتل های بزرگ
گرسنگی کشیدم ، اعتصابات غذا را تحمل کردم
و خوراکی وجود ندارد که من مزه نکرده باشم
در سی سالگی می خواستند مرا بدار بیاوریند
با چهل وهشت سالگی نامزد دریافت جایزه ی صلح شدم ،
که دریافت اش کردم .
با سی و شش سالگی مدت شش ماه را صرف بیرون رفتن از چهار متر مربع بتون سیمانی
کردم .
در پنجاه ونه سالگی ام هجده ساعت پرواز از پراک به هاوانا داشتم .
لنین را ندیدم اما در سال ۱۹۲۴ زیر تابوت اش را گرفتم ،
کتاب ها و یادبود (مجسمه) او را در سال ۱۹۶۱ باز دیدم .

بخود جرات دادند مرا از حزب برانند که کارشان نگرفت ،
زیر آوار بت های فروریخته له نشدم .
در سال ۱۹۵۱ با دوستی جوان به دریا که رفته بودیم ، مرگ از زیر کوشم گذشت ،
چهار ماه از سال ۱۹۵۲ را به پشت خوابیدم منتظر در انتظار مرگ با قلبی شکسته .

دیوانه وار حسود بودم نسبت به زنانی که دوست شان میداشتم ،
اما به چارلی چاپلین کمترین حسادت را نداشتم .
زنان ام را فریب دادم ،
اما پشت سر دوستان هرگز بد گویی نکردم .
نوشیدم ولی الکی نشدم .

سربلند هستم ،
نان خود را با عرق پیشانی بدست آوردم .
شرمنده می شوم از این که بخاطر دیگران باید دروغ بگویم .
دروغ گفتم تا دیگران را رنج ندهم ،
ولی نه بی دلیلی روشن .
با ترن ، خود رو و هواپیما سفر کردم
که خیلی ها امکان اش را نداشتند .
به اپرا رفتم ،
وقتی که دیگران حتا نام اپرا هم به گوش شان نخورده بود .

ار سال ۱۹۲۱ به اینطرف خوداری می کنم از بازدیدِ شهرها یی که بیشتر مردم به آنجا
میروند ،

مساجد و کلیساها ،
. معابد ، کنیسه ها و شعبده بازی ها
ولی میگذارم فال قهوه ام را بخوانند .
کتاب های من به سی تا چهل زبان چاپ شده اند .
ولی در ترکیه ی خود ام ، به زبان ترکی ممنوع .
به سرطان دچار نیستم ،
ضرورتی هم نیست که باشم .
نمی خواهم فلان وزیر باشم .
علاقه ای هم به آن ندارم .
جنگ را هم تجربه نکردم ،
لازم نیست .

لازم نبود نیمه شب ها در حمله های هوایی به پناهگاه های زیرزمینی پناه گرفته ،
وراه فرار را پیش بگیرم .
در جاده ها ، زیر هواپیماهای سقوط کرده نیفتادم .
در حدود شصت سالگی عاشق شدم .
خلاصه بگویم رفقا :

اگر امروز در برلین از اندوه بهیرم هم ،
می توانم بگویم مانند یک انسان زیستم .
واینکه چقدر هم زندگی خواهم کرد و چگونه ،
کسی نمیداند .

پی نوشت ها:
* کنستانتین بوجنسکی جید مادری ناظم حکمت، اشراف زاده ای لهستانی بود که بیس از شکست در پیام اتریش و روسیه در سال ۱۸۴۸ به پاریس و سپس به ترکیه گریخت و در آنجا لقب * «پاشا» را گرفت

2

Bahri Hazer

Ufuklardan ufuklara
;ordu ordu köpüklü mor dalgalar koşuyordu
,Hazer rüzgârların dilini konuşuyor balam
!konuşup coşuyordu
«!Kim demiş «çört vazmi
!Hazer ölü bir göle benzer
!Uçsuz bucaksız başı boş tuzlu bir sudur Hazer
..!Hazerde dost gezer, e.....y
!düşman gezer

Dalga bir dağdır
!kayık bir geyik
Dalga bir kuyu
!kayık bir kova
Çıkıyor kayık
,iniyor kayık
devrilen
bir atın
,sırtından inip
şahlanan
bir ata
!biniyor kayık

Ve Türkmen kayıkçı
.dümenin yanına bağdaş kurup oturmuş
;Başında kocaman kara bir papak
:bu papak değil
tüylü bir koyunu karnından yarıp
!geçirmiş başına
!Koyunun tüyleri düşmüş kaşına

Çıkıyor kayık
iniyor kayık

Ve kayıkçı
Türkmenistanlı bir Buda heykeli» gibi»
,dümenin yanına bağdaş kurup oturmuş
!fakat, sanma ki Hazerin karşısında elpençe divan durmuş
O da bir Buda heykelinin
taştan sükûnu gibi kendinden emin
.dümenin yanına bağdaş kurup oturmuş

Bakmıyor
kayığa
sarılan
!sulara
Bakmıyor
çatlayıp

yarılan
!sulara

Çıkıyor kayık
,iniyor kayık
devrilen
bir atın
sırtından inip
şahlanan
bir ata
!biniyor kayık

!Yaman esiyor be karayel yaman -
!Sakin özünü Hazerin hilesinden aman
!Aman oyun oynamasın sana rüzgâr

?Aldırma anam ne çıkar -
Ne çıkar
kudurtsun
karayel
,suları
Hazerde doğanın
!Hazerdir mezarı

Çıkıyor kayık
iniyor kayık
...çıkıyor ka
...iniyor ka
...Çık
...in
..çık

دريای خزر

از افق ها تا افق ها
لشکر لشکر، موج های کف آلودِ بنفش ،
جاری

زیانِ بادها را حرف میزند، پهنه ی خزر
حرف می زند و موج میخورد
وای بر من ، شیطان! *
چه کسی گفت :
خزر به یک آبگیر مرده میماند .
آبی گسטרده، بی آغاز و پایان است خزر
در خزر، دوست سفر می کند !.....ی
دشمن سفر می کند .

موج ، یک کوه است
قایق ، یک غزال
موج ، یک چاه
قایق ، یک سطل

بالامی رود قایق ،
پائین می رود قایق ،
واژگون می شود
از پشتِ اسبی
پیاده می شود
پدري فراز
سوار قایق می شود
یک فایقران ترکمن
چهارزانو کنار پارومی نشینند
با کلاه سیاه بزرگی برسر
این کلاه نیست :
پرزدار ، نیمه شکنجه ی کوسفند است ،
برسر نهاده .

بالامی رود قایق ،
پائین می رود قایق ،
وقایقران...
ترکمنی به جثه ی بُودا
کنار پارو، چهارزانو نشسته
اما باور نکنم که تا آنسوی خزر
بحالت تعظیم دوام بیاورد!
آنهم با آن جثه ی بودایی
مطمئن بخود ، با سکون یک سنگ ،
چهارزانو کنار پارو نشسته .

نگاه می کنم
به قایق
به آب هایی که درهم می پیچند!
نگاه می کنم
به آب هایی که شکاف برداشته اند .
بالامی رود قایق ،
پائین می رود قایق ،
واژگون می شود

از پشتِ اسبی
پیاده می شود
پدري فراز
سوار قایق می شود .

بدجوری میوزد بادِ سیاه، بدجور
امان از فریبِ جوهره ی خزر
امان از ادا بازی های باد
نادیده بگیر، چه سود؟
خب که چه ؟
بادِ سیاه آب ها را هار می کند
زاده شده ی خزر،
کوراش خزر است .

بالامی رود قایق ،
پائین می رود قایق ،

بالامی رود قا...
پائین می رود قا...

بالا...
پائین...

بالا...

پی نوشت ها :
*çört vazmi

۱/ این دو کلمه اصلن در زبان ترکی وجود ندارد
احتمالن به یکی از زبان های اسلاونیک است و به احتمال بیشتر اصطلاحی روسی
است

3

güneşi içenlerin türküsü

:-bu bir türkü

toprak çanaklarda

!güneşi içenlerin türküsü

:-bu bir örgü

!alev bir saç örgüsü

;kıvraniyor

kanlı; kızıl bir meş>ale gibi yanıyor

esmer alınlarında

!bakır ayakları çıplak kahramanların

,ben de gördüm o kahramanları

,ben de sardım o örgüyü

ben de onlarla

güneşe giden

köprüden

!geçtim

.ben de içtim toprak çanaklarda güneşi

!ben de söyledim o türküyü

;yüreğimiz topraktan aldı hızını

altın yeveli aslanların ağızını

yırtarak

!gerindik

;sıçradık

.!şimşekli rüzgâra bindik

kayalardan

kayalarla kopan kartallar

.çırpıyor ışıpta yıldızlanan kanatlarını

alev bilekli süvariler kamçılıyor

!şaha kalkan atlarını

akın var

!güneşe akın

güneşi zaptedeceğiz

!güneşin zaptı yakın

:düşmesin bizimle yola

evinde ağlayanların

göz yaşlarını

boynunda ağır bir

zincir

!gibi taşıyanlar

bıraksın peşimizi

!kendi yüreğinin kabuğunda yaşayanlar

:işte

şu güneşten

düşen

ateşte

!milyonlarla kırmızı yürek yanıyor

sen de çıkar
;göğsünün kafesinden yüreğini
şu güneşten
düşen
;ateşe fırlat
!yüreğini yüreklerimizin yanına at

akın var
!güneşe akın
güneşi zaaptedeceğiz
!güneşin zaptı yakın

!biz topraktan, ateşten, sudan, demirden doğduk
,güneşi emziliyor çocuklarımıza karımız
!toprak kokuyor bakır sakallarımız
!neş>emiz sıcak
,kan kadar sıcak
delikanlıların rüyalarında yanan
«o «an
!kadar sıcak
,merdivenlerimizin çengelini yıldızlara asarak
ölülerimizin başlarına basarak
yükseliyoruz
!güneşe doğru

ölenler
;döğüşerek öldüler
.güneşe gömüldüler
!vaktimiz yok onların matemini tutmaya

akın var
!güneşe akın
güneşi zaaaptedeceğiz
!güneşin zaptı yakın

!üzümleri kan damlalı kırmızı bağlar tütüyor
kalın tuğla bacalar
kıvrınarak
!ötüyor
,haykırdı en önde giden
!emreden
!bu ses
,bu sesin kuvveti
bu kuvvet
yaralı aç kurtların gözlerine perde
,vuran
onları oldukları yerde
durduran
!kuvvet
emret ki ölelim
!emret
!güneşi içiyoruz sesinde
,coşuyoruz
..!coşuyor

yangınlı ufukların dumanlı perdesinde
!mızrakları göğü yırtan atlılar koşuyor

akın var
!güneşe akın
güneşi zaaaaptedeceğiz
!güneşin zaptı yakın

toprak bakır
.gök bakır
,haykır güneşi içenlerin türküsünü

ترانه ی «آفتابنوشان»

این یک ترانه ایست
که از کاسه های ی سفالی ، آفتاب می نوشد .
این یک بافته است !
یک بافته ی کیسو ،
شعله ور
آتش گرفته ، می سوزد

مانند یک مشعل ،
خونین و سرخ
دردست قهرمانان آفتاب سوخته ،
باپاهای برهنه ی مس رنگ .
من هم آن قهرمانان را دیدم
من هم این بافته را پیچیدم .
من هم با آنها از پلی که روبه خورشید می رود ، گذشتم
من هم از کاسه های سفالی ، آفتاب را نوشیدم
من نیز آن ترانه را خواندم !

دل های ما ، سرعت اش را از خاک گرفت .
دهان شیرزبین یال را دریدیم .
کش و قوس آمدیم ،
جهیدیم ،
سوار بر آذرخش باد .
عقاب ها در حال برخاستن ،
از صخره ها ،
همراه با ریزش سنگ ،
بال هایشان را ، که از آفتاب طلایی شده ، می تکانند .
سواران با دست های شعله ور ،
شلاق می زنند .
و دهنه ی اسبان شاهسوار را می کشند .

کردان راه افتاده
خورشید جاریست
خورشید را فتح می کنیم
فتح خورشید نزدیک است .

با ما همراه نشوند

آنانی که در زنجیر کریه ی اشک چشم خانواده های خود گرفتار اند
دنبال ما راه نیفتند کسانی که در
پوسته ی قلب شان خزیده اند.

بهمین خاطر
آتش افتاده از خورشید
میلیون ها قلب سرخ را می سوزاند

توهم از قفسه ی سینه ات،
بیرون بیاور
آتش افتاده از خورشید را ،
پرت کن میان انبوه دل های ما
کردن راه افتاده
خورشید جاریست
خورشید را فتح می کنیم
فتح خورشید نزدیک است.

ما زاده ی آتش، آب، خاک و آهنیم
زنان ما کودکان مان را با آفتاب شیرمی دهند
ریش های حنایی رنگ ما ، بوی خاک می دهد.
سرمستی ما، گرم است
گرم ، به گرمی خون
به گرمی آن «دم» ی که در رویاهای جوانان می سوزد

تیرک دار ما را از ستاره ها می آویزند
برجهجه ی مردگان ما راه می روند.

استوار ،
روبه سوی خورشید.

مرده کان ،
در جنگ کشته شدند ،
در خورشید به خاک سپرده .
ما در ماتم آنها ، مجالی برای سوگواری نداریم.

کردن راه افتاده
خورشید جاریست
خورشید را فتح می کنیم
فتح خورشید نزدیک است

انگورها، خون چکان ،
سرخ تاکستان .
دودکش های آجری سبزر،
پیچ در پیچ
آواز می خوانند.

صدای فرمانده

آمرانه فریاد می زند :
 به پیش
 این صدا ،
 قدرت این صدا ،
 این قدرت
 برچشمان کرک های زخمی کرسنه پرده می کشد .

تیرانداز
 آنها را وادار به توقف می کند
 همانجایی که هستند
 فرمان مردن !
 فرمان !
 از صدای او آفتاب می نوشیم
 به خروش میائیم .

به خروش میایم .
 میان پرده ی دود افق شعله ور ،
 سواران هلله کنان ،
 با نیزه ی خود آسمان را میدرنند .

کردان راه افتاده
 خورشید جاریست
 خورشید را فتح می کنیم
 فتح خورشید نزدیک است .

خاک ، به رنگ مس
 آسمان ، به رنگ مس
 چنین است فریاد ترانه ی آفتابنوشان .

4

memleketimi seviyorum

.çınarlarında kolan vurdum, hapishanelerinde yattım
 hiçbir şey gidermez iç sıkıntımı
 .memleketimin şarkıları ve tutunu gibi

:memleketim

,bedreddin, sinan, yunus emre ve sakarya
kursun kubbeler ve fabrika bacaları
benim o kendi kendimden bile gizleyerek
.sarkık bitikleri altından gülen halkımın eseridir

memleketim
:memleketim ne kadar geniş
.dolaşmakla bitmez tükenmez gibi geliyor insana
.edirne, izmir, ulukışla, makas, trabzon, erzurum
erzurum yaylasını yalnız türkülerinden tanıyorum
ve güneye
pamuk işleyenlere gitmek için
toroslardan bir kere olsun geçemedim diye
.utanıyorum

:memleketim
,develer, tren, fora arabaları ve hasta eşekler
.kavak, söğüt ve kırmızı toprak

.memleketim
çam ormanlarını, en tatlı suları ve dağ başı göllerini seven alabalık
ve onun yarım kiloluğu
pulsuz gümüş derisinde kızılıtlarla
.bolu>nun abana golünde yüzer

:memleketim
:ankara ovasında keçiler
.kumral, ipekli, uzun kürklerin parıldaması
yağlı, ağır fındığı giresun>un
,al yanakları mis gibi kokan amasya elması
zeytin, incir, kavun ve renk salkım salkım üzümler
ve sonra kara saban
:ve sonra kara sığır
ve sonra: ileri, güzel, iyi
her şeyi
hayran bir çocuk sevinci ile kabule hazır
çalışkan, namuslu, yiğit insanlarım
yari aç, yari tok
«...yari esir

مینهم را دوست دارم

بردرختان چناراش تاب خوردم ،
در زندان ها یش خوابیدم
هیچ چیز نمی تواند احساس فلاکت و نکبت مرا بکاهد
جز ترانه ها و توتون مهلکت ام

میهنم:

شیخ بدرالدین، سینان، یونس امره و ذکریا،
گنبد های سُرّبی ودود کش کارخانه های اش،
جایی که من خویشتن خود را
حتا از خود پنهان می ساختم.
خنده ی مردم، زیر سبیل های آویخته،
دست آوردِ خلق ماست.

میهنم:

چه پهناوری!

انسان در تو که سفر می کند،
بنظر می رسد که بی پایان و انتهایی.
ادرنه، از میر، اولوکیشلا، ماراس، ترابوزان، ارزوم،
فلاتِ ارزوم را از ترانه های اش می شناسم.
و از خودم خجالت می کشم،
که برای دیدن پنبه کاران اش، حتا یکبار هم
از بلندی های توروس* عبور نکردم

میهنم:

شترها، راه آهن، خود روهای فُورد و الاغ های بیمار
صنوبرها، بیدها و خاکِ سرخ.

میهنم:

چنگل های کاج، خوش طعم ترین آب و در چشمه های بالای کوه،
قزل آلاهای نیم کیلویی اش، با پوستِ براقِ نقره ای که
در دریاچه ی بولو* شنا می کند

میهنم:

بزها، در دشتِ آنکارا

برقِ ابریشمیِ خرمایی رنگِ پشم بلند شان
فندوق های درشت و چربِ شهر «گره سون»*

سیب «آماسیه»*، با عطر دلپذیرگونه های سرخ اش
زیتون، انجیر، خربزه و خوشه خوشه انکورِ رنگین اش
و هم گاو آهن های چوبی اش،
کاوسیا.

همه چیز اش

دلِ باز، زیبا، خوب

و مردمِ سخت کوش، شریف، بی باکِ من آماده اند،
تا

همه ی پیشرفت ها،

زیبایی و خوبی را با شادی یک کودکِ بوجد آمده بپذیرند.

نیمی گرسنه، نیمی سیر،

نییمی اسیر.

پی نوشت ها :

۱/ رشته کوه توروس یا آلاداغ رشته‌ای از کوه‌ها در شمال باختری فلات ایران است

۲/ رودخانه ی بولی یا بولودر شهر بولی در ترکیه.

۳ / آماسیه (Amasya) شهری است در شمال کشور ترکیه که استان آماسیه واقع شده است

۴ / Giresun ili گرہ سون نام یکی شهر ترکیه است در استان گرہ سون

5

Saman Sarısı

I

Seher vakti habersizce girdi gara ekspres
kar içindeydi
ben paltomun yakasını kaldırmış perondaydım
peronda benden başka da kimseler yoktu
durdu önümde yataklı vagonun pencerelerinden biri
perdesi aralıktı
genç bir kadın uyuyordu alacakaranlıkta alt ranzada
saçları saman sarısı kirpikleri mavi
kırmızı dolgun dudaklarıysa şımarık ve somurtkandı
üst ranzada uyuyanı göremedim
habersizce usulcacık çıktı gardan ekspres
bilmiyorum nerden gelip nereye gittiğini
baktım arkasından
üst ranzada ben uyuyorum
Varşova>da Birstol Oteli>nde
yıllardır böyle derin uykulara dalmışlığım yoktu
oysa karyolam tahtaydı dardı
genç bir kadın uyuyor başka bir karyolada
saçları saman sarısı kirpikleri mavi
ak boynu uzundu yuvarlaktı
yıllardır böyle derin uykulara dalmışlığı yoktu
oysa karyolası tahtaydı dardı
vakit hızla ilerliyordu yaklaşıyorduk gece yarısına
yıllardır böyle derin uykulara dalmışlığımız yoktu
oysa karyolalar tahtaydı dardı
iniyorum merdivenleri dördüncü kattan
asansör bozulmuş yine
aynaların içinde iniyorum merdivenleri
belki yirmi yaşımdayım belki yüz yaşımdayım
vakit hızla ilerliyordu yaklaşıyorduk gece yarısına
üçüncü katta bir kapının ötesinde bir kadın gülüyor sağ elimde kederli bir
gül açıldı ağır ağır
Kübalı bir balerinle karşılaştım ikinci katta karlı pencerelerde
taze esmer bir yalaza gibi geçti alnımın üzerinden
şair Nikolas Gilyen Havana>ya döndü çoktan
yıllarca Avrupa ve Asya otellerinin hollerinde oturup içtikti yudum
yudum şehirlerimizin hasretini
iki şey var ancak ölümle unutulur
anamızın yüzüyle şehrimizin yüzü
kapıcı uğurladı beni gocuğu geceye batık
yürüdüm buz gibi esen yelin ve neonların içinde yürüdüm
vakit hızla ilerliyordu yaklaşıyordum gece yarısına
çıktılar önüme ansızın
oraları gündüz gibi aydınlıktı ama onları benden başka gören olmadı
bir mangaydılar
kısa konçlu çizmeleri pantolonları ceketleri

kolları kollarında gamalı haç işaretleri
elleri ellerinde otomatikleri vardı
omuzları miğferleri vardı ama başları yoktu
omuzlarıyla miğferlerinin arası boşluktu
hattâ yakaları boyunları vardı ama başları yoktu
ölümlerine ağlanmayan askerlerdendiler
yürüdük
korktukları hem de hayvanca korktukları belli
gözlerinden belli diyemem
başları yok ki gözleri olsun
korktukları hem de hayvanca korktukları belli
belli çizmelerinden
korku belli mi olur çizmelerden
oluyordu onlarınki
korkularından ateş etmeğe de başladılar artsız arasız
bütün yapılara bütün taşıt araçlarına bütün canlılara
her sese her kıvıltıya ateş ediyorlar
hattâ Şopen Sokağı>nda mavi balıklı bir afişe ateş ettiler
ama ne bir sıva parçası düşüyor ne bir cam kırılıyor
ve kurşun seslerini benden başka duyan yok
ölüler bir SS mangası da olsa ölüler öldüremez
ölüler dirilerek öldürür kurt olup elmanın içine girerek
ama korktukları hem de hayvanca korktukları belli
bu şehir öldürülmemiş miydi kendileri öldürülmeden önce
bu şehrin kemikleri birer birer kırılıp derisi yüzülmemiş miydi
derisinden kitap kabı yapılmamış mıydı yağından sabun saçlarından sicim
ama işte duruyordu karşılarında gecenin ve buz gibi esen yelin içinde sıcak
bir firancala gibi
vakit hızla ilerliyordu yaklaşıyordum gece yarısına
Belveder yolunda düşündüm Lehlileri
kahraman bir mazurka oynuyorlar tarihleri boyunca
Belveder yolunda düşündüm Lehlileri
bana ilk ve belki de son nişanımı bu sarayda verdiler
tören memuru açtı yaldızlı ak kapıyı
girdim büyük salona genç bir kadınla
saçları saman sarısı kirpikleri mavi
ortalıkta da ikimizden başka kimseler yoktu
bir de akvareller bir de incecik koltuklar kanapeler bebekevlerindeki gibi
ve sen bundan dolayı
bir resimdin açık maviyle çizilmiş belki de bir taş bebektin
belki bir pırıltıydın düşümden damlamış sol mememin üstüne
uyuyordun alacakaranlıkta alt ranzada
ak boynun uzundu yuvarlaktı
yıllardır böyle derin uykulara dalmışlığın yoktu
ve işte Kırakof şehrinde Kapris Barı
vakit hızla ilerliyor gece yarısına yaklaşıyoruz
ayrılık masanın üstündeydi kahve bardağınla limonatamın arasında
onu oraya sen koydun
bir taş kuyunun dibindeki suyu
bakıyorum eğilip
bir koca kişi gülümsüyor bir buluta belli belirsiz
sesleniyorum
seni yitirmiş geri dönüyor sesimin yankıları
ayrılık masanın üstündeydi cıgara paketinde
gözlüklü garson getirdi onu ama sen ismarladın

kıvrılan bir dumandı gözlerinin içinde senin
 sigaranın ucunda senin
 ve hoşça kal demeğe hazır olan avucunda
 ayrılık masanın üstünde dirseğini dayadığın yerdeydi
 aklından geçenlerdeydi ayrılık
 benden gizlediklerinde gizlemediklerinde
 ayrılık rahatlığında senin
 senin güvenindeydi bana
 büyük korkundaydı ayrılık
 birdenbire kapın açılır gibi sevdalanmak birilerine ansızın
 oysa beni seviyorsun ama bunun farkında değilsin
 ayrılık bunu farketmeyişindeydi senin
 ayrılık kurtulmuştu yerçekiminden ağırlığı yoktu tüy gibiydi diyemem
 tüyün de ağırlığı var ayrılığın ağırlığı yoktu ama kendisi vardı
 vakit hızla ilerliyor gece yarıları yaklaşıyor bize
 yürüdük yıldızlara değen Ortaçağ duvarlarının karanlığında
 vakit hızla akıyordu geriye doğru
 ayak seslerimizin yankıları sarı sıska köpekler gibi geliyordu
 ardımızdan koşuyordu önümüze
 -Yegelon Üniversitesi>nde şeytan taşlara tırnaklarını batıra batıra dola
 şıyor
 bozmağa çalışıyor Kopernik>in Araplardan kalma usturlabını
 -ve pazar yerinde bezzazlar çarşısının kemerleri altında rok end rol oynu
 yor Katolik öğrencilerle
 vakit hızla ilerliyor gece yarısına yaklaşıyoruz
 vuruyor bulutlara kızılıtsı Nova Huta>nın
 orda köylerden gelen genç işçiler madenle birlikte
 ruhlarını da alev alev döküyor yeni kalıplara
 ve ruhların dökümü madenin dökümünden bin kere zordur
 Meryem Ana kilisesinde çan kulesinde saat başlarını çalan borozan gece
 yarısını çaldı
 Ortaçağdan gelen çığılı yükseldi
 şehre yaklaşan düşmanı verdi haber
 ve sustu gırtlığına saplanan okla ansızın
 borazan iç rahatlığıyla öldü
 ve ben yaklaşan düşmanı görüp de haber veremedim öldürülmenin acısını
 düşündüm
 vakit hızla ilerliyor gece yarıları ışıklarını yeni söndürmüş bir vapur
 iskelesi gibi arkada kaldı
 seher vakti habersizce girdi gara ekspres
 yağmurlar içindeydi Pırağ
 bir gölün dibinde gümüş kakma bir sandıktı
 kapağını açtım
 içinde genç bir kadın uyuyor camdan kuşların arasında
 saçları saman sarısı kirpikleri mavi
 yıllardır böyle derin uykulara dalmışlığı yoktu
 kapadım kapağı yükledim sandığı yük vagonuna
 habersizce usulcacık çıktı gardan ekspres
 baktım arkasından kollarım iki yanıma sarkık
 yağmurlar içindeydi Pırağ
 sen yoksun
 uyuyorsun alacakaranlıkta alt ranzada
 üst ranza bomboş
 sen yoksun
 yeryüzünün en güzel şehirlerinden biri boşaldı

içinden elini çektiğin bir eldiven gibi boşaldı
söndü artık seni görmeyen aynalar nasıl sönerse
yitirilmiş akşamlar gibi Vltava suyu akıyor köprülerin altından
sokaklar bomboş
bütün pencerelerde perdeler inik
tıramvaylar bomboş geçiyor
biletçileri vatmanları bile yok
kahveler bomboş
lokantalar barlar da öyle
vitrinler bomboş
ne kumaş ne kırystal ne et ne şarap
ne bir kitap ne bir şekerleme kutusu
ne bir karanfil
şehir duman gibi saran bu yalnızlığın içinde bir koca kişi yalnızlıkta on kat
-artan ihtiyarlığın kederinden silkinmek için Lejyonerler Köprü
sü>nden martılara ekme atıyor
gereğinden genç yüreğinin kanına batırıp
her lokmayı
vakitleri yakalamak istiyorum
parmaklarımda kalıyor altın tozları hızlarının
yataklı vagona bir kadın uyuyor alt ranzada
yıllardır böyle derin uykulara dalmışlığı yoktu
saçları saman sarısı kirpikleri mavi
elleriyse gümüş şamdanlarda mumlardı
üst ranzada uyuyanı göremedim
ben değilim bir uyuyan varsa orda
belki de üst ranza boş
Moskova>ydı üst ranzadaki belki
duman basmış Leh toprağını
Birest>i de basmış
iki gündür uçaklar kalkıp inemiyor
ama tirenler gelip gidiyor bebekleri akmış gözlerin içinden geçiyorlar
Berlin>den beri kompartımda bir başımayım
karlı ovaların güneşiyle uyandım ertesi sabah
yemekli vagona kefir denen bir çeşit ayran içtim
garson kız tanıdı beni
iki piyesimi seyretmiş Moskova>da
garda genç bir kadın beni karşıladı
beli karınca belinden ince
saçları saman sarısı kirpikleri mavi
tuttum elinden yürüdük
yürüdük güneşin altında karları çtırdada çtırdada
o yıl erken gelmişti bahar
o günler Çobanyıldızına haber uçurulan günlerdi
Moskova bahtiyardı bahtiyardım bahtiyardık
yitirdim seni ansızın Mayakovski Alanı>nda yitirdim ansızın seni oysa
ansızın değil çünkü önce yitirdim avucumda elinin sıcaklığını senin
sonra elinin yumuşak ağırlığını yitirdim avucumda sonra elini
ve ayrılık parmaklarımızın birbirine ilk değişinde başlamıştı çoktan
ama yine de ansızın yitirdim seni
asfalt denizlerinde otomobilleri durdurup baktım içlerine yoksun
bulvarlar karlı
seninkiler yok ayak izleri arasında
botlu iskarpinli çoraplı çıplak senin ayak izlerini birde tanırım
milisyonerlere sordum

görmediniz mi
 eldivenlerini çıkarmışsa ellerini görmemek olmaz
 elleri gümüş şamdanlarda mumlardır
 milisyonerler büyük bir nezaketle karşılık veriyor
 görmedik
 İstanbul>da Sarayburnu akıntısını çıkıyor bir romorkör ardında üç
 mavna
 gak gak ediyor da vak vak ediyor da martı kuşları
 -seslendim mavnalara Kızıl Meydan>dan romorkörün kaptanına sesleneme
 dim çünkü makinası öyle gümbürdüyordu ki sesimi duyamazdı
 yorgundu da kaptan ceketinin düğmeleri de kopuktu
 seslendim mavnalara Kızıl Meydan>dan
 görmedik
 girdim giriyorum Moskova>nın bütün sokaklarında bütün kuyruklara
 ve yalnız kadınlara soruyorum
 yün başörtülü güler yüzlü sabırlı sessiz kocakarılar
 al yanaklı kopça burunlu tazeler şapkaları yeşil kadife
 ve genç kızlar tertemiz sımsıkı gayetle de şık
 belki korkunç kocakarılar bezgin tazeler şapşal kızlar da var ama onlardan
 bana ne
 güzeli kadın milleti erkeklerden önce görür ve unutmaz
 görmediniz mi
 saçları saman sarısı kirpikleri mavi
 kara paltosunun yakası ak ve sedef düğmeleri kocaman
 Pırağ>da aldı
 görmedik
 vakıtlarla yarışıyorum bir onlar öne geçiyor bir ben
 onlar öne geçince ufalan kırmızı ışıklarını görmez olacağım diye ödüm
 kopuyor
 ben öne geçtim mi ışıldıkları gölgemi düşürüyor yola gölgem koşuyor
 önümde gölgemi yitireceğim diye de bir telâştır alıyor beni
 tiyatrolara konserlere sinemalara giriyorum
 Bolşoy>a girmedim bu gece oynanan operayı sevmezsin
 Kalamış>ta Balıkçının Meyhanesine girdim ve Sait Faik>le tatlı tatlı
 konuşuyorduk ben hapisten çikalı bir ay olmuştu onun karaciğeri
 sancılar içindeydi ve dünya güzeldi
 lokantalara giriyorum estirat orkestraları yani cazları ünlülerin
 sırmalı kapıcılara bahşiş sever dalgın garsonlara
 gardroptakilere ve bizim mahalle bekçisine soruyorum
 görmedik
 çaldı geceyarısını Strasnoy Manastırı>nın saat kulesi
 oysa manastır da kule de yıkıldı çoktan
 yapılıyor şehrin en büyük sineması oralarda
 oralarda on dokuz yaşına rastladım
 birbirimizi birde tanıdık
 oysa birbirimizin yüzünü görmüşlüğümüz yoktu fotoğraflarımızı bile
 ama yine de birbirimizi birde tanıdık şaşmadık el sıkışmak istedik
 ama ellerimiz birbirine dokunamıyor aramızda kırk yıllık zaman duruyor
 uçsuz bucaksız donmuş duruyor bir kuzey denizidir
 ve Strasnoy Alanı>na şimdi Puşkin Alanı kar yağmaya başladı
 üşüyorum hele ellerim ayaklarım
 oysa yün çoraplıyım da kunduralarımla eldivenlerim kürklü
 çorapsız olan oydu bezle sarmış postallarında ayaklarını elleri çıplak
 ağzında ham bir elmanın tadı dünya
 on dördünde bir kız memesi sertliği avuçlarındaki

gözünde türkülerin boyu kilometre kilometre ölümün boyu bir karış
ve haberi yok başına geleceklerin hiçbirinden
onun başına gelecekleri bir ben biliyorum
çünkü inandım onun bütün inandıklarına
sevdim seveceği bütün kadınları
yazdım yazacağı bütün şiirleri
yattım yatacağı bütün hapislerde
geçtim geçeceği bütün şehirlerden
hastalandım bütün hastalıklarıyla
bütün uykularını uyudum göreceği bütün düşleri
bütün yitireceklerini yitirdim
saçları saman sarısı kirpikleri mavi
kara paltosunun akası ak ve sedef düğmeleri koskocaman
görmedim

On dokuz yaşım Beyazıt Meydanı>ndan geçiyor çıkıyor Kızıl Meydan>a
-Konkord>a iniyor Abidin>e rastlıyorum da meydanlardan konuşu
yoruz
evveli gün Gagarin en büyük meydanı dolaşip döndü Titof da dolaşip
-dönecek hem de on yedi buçuk kere dolanacak ama daha bun
dan haberim yok
meydanlarla yapılardan konuşuyoruz Abidin>le tavan arasındaki otel
odamda
Sen ırmağı da akıyor Notr Dam>ın iki yanından
-ben geceleyin pencereden bir ay dilimiymiş gibi görüyorum Sen ırma
ğını rıhtımında yıldızların
bir de genç bir kadın uyuyor tavan arasındaki odamda Paris damlarının
bacalarına karışmış
yıllardır böyle derin uykulara dalmışlığı yoktu
saman sarısı saçları bigudili mavi kirpikleriyse yüzünde bulut
çekirdekdeki meydanla çekirdekdeki yapıdan konuşuyoruz Abidin>le
meydanda firdönen Celâlettin>den konuşuyoruz
Abidin uçsuz bucaksız hızın renklerini döktürüyor
ben renkleri yemiş gibi yerim
ve Matis bir manavdır kosmos yemişleri satar
bizim Abidin de öyle Avni de Levni de
mikroskobun ve füze lumbuzlarının gördüğü yapılar meydanlar renkler
ve şairleri ressamı çalgıcıları onların
hamlenin resmini yapıyor Abidin yüz elliye altmışın meydanlığında
suda balıkları nasıl görüp suda balıkları nasıl avlayabilirsem öyle görüp
öyle avlayabilirim kıvıl kıvıl akan vakıtları tuvalinde Abidin>in
Sen ırmağı da bir ay dilimi gibi
genç bir kadın uyuyor ay diliminin üstünde
onu kaç kere yitirip kaç kere buldum daha kaç kere yitirip kaç kere
bulacağım
-işte böyle işte böyle kızım düşürdüm ömrümün bir parçasını Sen ırma
ğına Sen Mişel Köprüsü>nden
-ömrümün bir parçası Mösyö Düpon>un oltasına takılacak bir sabah çise
lerken aydınlık
Mösyö Düpon çekip çıkaracak onu sudan Paris>in mavi suretiyle birlikte
ve hiçbir şeye benzetemiycek ömrümün bir parçasını ne balığa
ne pabuç eskisine
atacak onu Mösyö Düpon gerisin geriye Paris>in suretiyle birlikte suret
eski yerinde kalacak
-Sen ırmağıyla akacak ömrümün bir parçası büyük mezarlığına ırmakla

rın
 damarlarımda akan kanın hisirtisiyle uyandım
 parmaklarımın ağırlığı yok
 parmaklarım ellerimle ayaklarımdan kopup havalanacaklar salına salına
 dönecekler başımın üstünde
 sağım yok solum yok yukarım aşağım yok
 Abidin>e söylemeli de resmini yapsın Beyazıt Meydanı>nda şehit düşenin
 -ve Gagarin Yoldaşın ve daha adını sanını kaşını gözünü bilmedi
 -ğimiz Titof Yoldaşın ve ondan sonrakilerin ve tavan arasında ya
 tan genç kadının
 Küba>dan döndüm bu sabah
 -Küba meydanında altı milyon kişi akı karası sarısı melezi ışıklı bir çekir
 dek diyor çekirdeklerin çekirdeğini güle oynaya
 sen mutluluğun resmini yapabilir misin Abidin
 işin kolayına kaçmadan ama
 gül yanaklı bebesini emziren melek yüzlü anneciğin resmini değil
 ne de ak örtüde elmaların
 -ne de akvaryumda su kabarcıklarının arasında dolanan kırmızı balığın
 kini
 sen mutluluğun resmini yapabilir misin Abidin
 yazı ortalarındaki Küba>nın resmini yapabilir misin 1961
 çok şükür çok şükür bugünü de gördüm ölsem de gam yemem gayrının
 resmini yapabilir misin üstat
 -yazık yazık Havana>da bu sabah doğmak varmışın resmini yapabilir mi
 sin
 bir el gördüm Havana>nın 150 kilometre doğusunda deniz kıyısına yakın
 bir duvarın üstünde bir el gördüm
 ferah bir türküydü duvar
 el okşuyordu duvarı
 el altı aylıktı okşuyordu boynunu anasının
 on yedi yaşındaydı el ve Mariya>nın memelerini okşuyordu avucu nasır
 nasırdı ve Karayip denizi kokuyordu
 yirmi yaşındaydı el ve okşuyordu boynunu altı aylık oğlunun
 yirmi beş yaşındaydı el ve okşamayı unutmuştu çoktan
 -otuz yaşındaydı el ve Havana>nın 150 kilometre doğusunda deniz kıyı
 sında bir duvarın üstünde gördüm onu
 okşuyordu duvarı
 sen el resimleri yaparsın Abidin bizim ırgatların demircilerin ellerini
 Kübalı balıkçı Nikolas>ın da elini yap karakalem
 kooperatiften aldığı pırıl pırıl evinin duvarında okşamaya kavuşan ve
 okşamayı bir daha yitirmeyecek Kübalı balıkçı Nikolas>ın elini
 kocaman bir el
 deniz kaplumbağası bir el
 ferah bir duvarı okşayabildiğine inanamayan bir el
 artık bütün sevinçlere inanan bir el
 güneşli denizli kutsal bir el
 -Fidel>in sözleri gibi bereketli topraklarda şeker kamışı hızıyla fıskırıp ye
 şerip ballanan umutların eli
 -de Küba>da çok renkli çok serin ağaçlar gibi evler ve çok rahat ev<1961
 ler gibi ağaçlar diken ellerden biri
 çelik dökmeğe hazırlanan ellerden biri
 mitralyözünü türkülestiren türküleri mitralyözlestiren el
 yalansız hürriyetin eli
 sıkığı el
 ömrünün ilk kurşunkalemiyle ömrünün ilk kâadına hürriyet sözcüğünü

yazan el
hürriyet sözcüğünü söylerken sulanıyor ağızları Kübalıların balkutusu
bir karpuzu kesiyorlarmış gibi
ve gözleri parlıyor erkeklerinin
ve kızlarının eziliyor içi dokununca dudakları hürriyet sözcüğüne
ve koca kişileri en tatlı anılarını çekip kuyudan yudum yudum içiyor
mutluluğun resmini yapabilir misin Abidin
hürriyet sözcüğünün resmini ama yalansızının
akşam oluyor Paris>te
-Notr Dam turuncu bir lamba gibi yanıp söndü ve Paris>in bütün eski ye
ni taşları turuncu bir lamba gibi yanıp söndü
-bizim zanaatları düşünüyorum şiirciliği resimciliği çalgıcılığı filân düşü
nüyorum ve anlıyorum ki
bir ulu ırmak akıyor insan eli ilk mağaraya ilk bizonu çizdiğinden beri
sonra bütün çaylar yeni balıkları yeni su otları yeni tatlarıyla dökülüyor
onun içine ve kurumayan uçsuz bucaksız akan bir odur
Paris>te bir kestane ağacı olacak
Paris>in ilk kestanesi Paris kestanelerinin atası
İstanbul>dan gelip yerleşmiş Paris>e Boğaz sırtlarından
hâlâ sağ mıdır bilmem sağsa iki yüz yaşında filân olmalı
gidip elini öpmek isterdim
varıp gölgesinde yatsak isterdim bu kitabın kâadını yapanlar yazısını
dizenler nakışını basanlar bu kitabı dükkânında satanlar para
verip alanlar alıp da seyredenler bir de Abidin bir de ben bir de
.bir saman sarısı belâsı, başımın

Tiren, Varşova - Krakof - Pırağ
Moskova - Paris - Havana -Moskova
1961

زردِ کاهی

صبح هنگام ، سرزده ، قطار سیاهِ اکسپرس سررسید
 برف نشسته بود
 یقه ی پالتوام را بالا کشیده ،
 روی سکوی راه آهن ایستاده ،
 جزمَن روی سکو کسی نیست
 جلوی من ، یک واگن خواب با پرده های کشوده ،
 توقف کرد
 یک زن جوان روی طبقه ی پائین تختِ سفری
 در گرگ و میش خواب .
 موهایش ، زرد کاهی
 مژه هایش (پلک هایش) ، آبی
 لبهای سرخ کوشتالود اش ،
 لوس و ترشرو
 در طبقه ی بالای تخت کسی را ندیدم .
 سرزده از میان برف ، بی سروصدا پیش آمد قطار اکسپرس
 نمیدانم از کجا میامد ،
 به کجا میرفت ،
 از پشت نگاه اش می کردم .

روی طبقه ی بالای تختخواب سفری بخواب میروم
 در هتل بریستول «ورشو»
 خوابی عمیق ،
 چنین خواب عمیقی سالهای زیادی بود که نکرده بودم .
 گرچه تختخواب بچه بود و باریک
 زن جوانی بر تخت روبرو خوابیده ،
 موهایش ، زرد کاهی
 مژه هایش (پلک هایش) ، آبی
 کردن سفید اش بلند و کرد .
 چنین خواب عمیقی سالهای زیادی بود که نکرده بودم .
 گرچه تختخواب بچه بود و باریک .
 زمان به تندی پیش میرفت ، به نیمه های شب نزدیک می شد .
 سالهای زیادی بود که چنین خواب عمیقی نکرده بودم .

از پله های طبقه ی چهارم پائین میایم .
 آسانسور کار نمی کند .
 در آینه ها از پله ها پائین میایم .
 شاید بیست ساله هستم ، شاید صدساله .
 زمان به تندی پیش میرفت ، به نیمه های شب نزدیک می شد .

در طبقه ی سوم کنار دری ، زنی غمگین میخندد ، در دست راست ام ،
 گل رزی به تلخی کشوده شد آرام آرام .
 یک زن جوان مو خرمایی مانند شعله از جلوی پیشانی ام رد شد .
 با رقاصه ی کوبایی دیدار می کنم در طبقه ی دوم از پنجره ی برفی

Nikolas Gilyen* » شاعر مدتی ست که به هاوانا بازگشته .
 سالهاست که جرعه نوش سالن هتل های اروپا و آسیا هستم .
 در حسرت شهرهایمان نوشیده ام .
 دو چیز هست که مرگ را بفراموشی می سپارد ،
 چهره های ی مادرها مان و نمای شهرمان .
 دربان بمن شب بخیر گفت .
 در شب فرورفتیم .

راه افتادم همراه باد زمهریری که میوزید ، میان چراغهای نئون .
 زمان به تندی پیش میرفت ، به نیمه های شب نزدیک می شد
 ناگهان از روبرو روشنایی هایی پدیدار شد
 مانند روز روشن
 اما کسی آن ها را جز من ندید
 یک گروه سرباز بودند
 با نشان صلیب شکسته ،
 دست در دست هم
 در دست هایشان تیربار بود .
 با فرنج های آستین کوتاه ، شلوار و چکمه
 از شانیه هایشان کلاه خود آویزان بود
 حتی یقه هم برگردن داشتند ولی
 سر نداشتند

از سربازانی بودند که کسی بر مرکشان گریه نکرده .
 رفتیم ،
 ترس از ترس ، وحشیانه در چشمانشان دیده می شد .
 در چکمه هایشان هم ترس دیده می شد .
 نمی توانم بگویم در چشمانشان ترس بود
 سر نداشتند که چشم داشته باشند .

ترس را می شد دید حتی در چکمه هایشان
 از ترس بی وقفه شروع به شلیک کردیم
 بسوی همه ی ساختمان ها به میان اتوبوس ها و مردم
 به روی هر صدا و جرقه ای آتش گشودیم
 حتی به سوی ماهی روی پلاکارد آبی رنگ کوچه ی « شوپن »
 اما نه تکه ای گچ فرو افتاد و نه شیشه ی پنجره ای شکست
 و صدای صفیر گلوله ها را ، کسی جز من نشنید
 سربازان نازی مرده بودند و مرده ها نمی توانند کسی را بکشند .
 مرده ها زنده شده و می کشند
 کرک شده وارد آلمان می شویم .

این شهر خود اش را کشته ، پیش از آنکه کشته شود
 استخوانهای این شهر یکی پس از دیگری شکسته ،
 پیش از دریده شدن پوست اش .
 از پوست اش جلد کتاب ساخته و از روغن اش
 صابون برای شستشوی مو .

و اینجا ، ایستاده ام . در شب ، مقابل باد زمهریری که میوزد .
 داغ هستم مانند نان باکت .
 زمان به تندی پیش میرفت ، به نیمه های شب نزدیک می شد .

به لهستانی ها می اندیش
مانند یک قهرمان» مازورکا «می رقصند در بلندای تاریخ .
Belvedere در جاده ی

به لهستانی ها می اندیشم .
اولین و شاید هم آخرین نشان را بمن در این قصردادند .
مامور برگزار ی جشن ، در سفید طلا کوب شده را کشود .
وارد سالن بزرگی شدم همراه با زنی جوان ،

موهایش ، زرد گاهی
مژه هایش (پلک هایش) ، آبی

جز ما دونفر کسی در دوروبرمان نیست
کاناپه ای ، مانند نیمکت خانه های عروسکی ، و دستی سفید و نازک
و توپک نقاشی آبی روشنی کشیدی ، شاید عکس یک عروسک سنگی بود .
و شاید عکسی از چکیدن قطره ای براق بر روی پستان چپ ام
در طبقه ی پائین تختخواب سفری ، در گرگ و میش خواب ،
کردن سفید بلند ات ، کرد
سالهای زیادی بود که چنین خواب عمیقی نکرده بودم .
اینجا ، در شهر «کراکوف» * در میکرده ی «کاپری»

زمان به تندی پیش میرفت ، به نیمه های شب نزدیک می شد
جدایی روی میز بود ، میان فنجان قهوه و لیموناد .
تو آنرا آنجا قرار داده بودی .

یک سنگ در ته چاه آب
خم شده ، نگاه می کنم
مردی لبخند می زند به یک ابر
مفهوم نا مفهوم .
صدا میزنم .
تورا کم کرده ، پژواک صدایم بازمی گردد .

جدایی روی میز بود ، توی پاکت سیگار ،
کارسون عینکی آن را آورد اما تو آن را سفارش دادی .
جدایی بود ، دودی که پیچ می خورد در چشمان تو
از سر سیکارات .
و خدا حافظی در کف دست ات آماده .
جدایی روی میز ، آنجا زیر آرنج ات بود
جدایی همان چیزهایی بود که از فکرات می گذشت
همان چیزهایی بود که از من پنهان می کردی .
و همان چیزهایی که پنهان نمی کردی

جدایی برای تو آسان بود
اعتماد تو بمن
ترس از جدایی را برای من بزرگ میکرد .
گاه گاهی مانند کشودن دری ست ،
ناگهان عاشق شدن .

اگرچه مرا دوست داری ولی از آن خبرنداری .
جدایی برای ات فرقی نمی کند .

نمی گویم:
جدایی خلاص شده بود از جاذبه ی کشش،
وزنی نداشت،
مثل پرسبک بود ،
همچنین وزن از وزن جدا بود
پَرم نبود
پَرم سنگینی دارد،
جدایی سنگینی نداشت اما وجود داشت .
زمان به تندی پیش میرفت ، نیمه های شب نزدیک می شد به ما.

رفتیم
بسوی ستارگان رفتیم در تاریکی دیوارهای کلیسای «کاتار»*ها
زمان به تندی به عقب بازمی گشت.
پژواک صدای پاها یمان مثل زوزه ی سک های زرد ولاغر،
جلویمان می دوید.
در دانشگاه «Yegelo»
شیطان ناخن هایش را در سنگ ها فرو کنان ،پرسه میزند
مثل «کپرنیک» برای بی اعتبار ساختن اسطرلاب،
که یادگار اعراب است ،
تلاش می کند .
و در بازار،
در بازار بزازها،
زیرکمره ایشان
راک اند رول می رقصند طلبه های کاتولیک .
زمان به تندی پیش میرفت ، به نیمه های شب نزدیک می شد

سربه ابرها میزند سرخی «Nova Huta»
آنجا باهم متحد ، کارگران جوان معدن که از روستاها آمده اند
شعله شعله آتش روح شان ریخته در قلب های جوان شان
که ریزش روح ها از ریزش معدن هزار بار سخت تر است .

در کلیسای مریم مقدس
زنک برج ناقوس شروع به نواختن می کند و نیمه شب را اعلام می کند .
صدای شیونی که از شپپور «کاتار*» ها برخاسته ، بالا میکیرد
خبر داده شد که دشمن به شهر نزدیک می شود .
و صدایش بریده شد با نشستن تیری در سینه ناکهان .
و شپپور از آسودگی درون اش مُرد ،
پیش از آنکه بتواند خبر را به بعدی برساند .
من نزدیک شدن دشمن را دیدم
و به تلخی مرگ اندیشیدم .
زمان به تندی پیش میرفت ، به نیمه های شب نزدیک می شد.

صبح هنگام ، سرزده ، وارد شد قطار اکسپرس سیاه
«پراک» زیرباران بود
تِه دریاچه یک صندوق چوبی نقره ای بود .
در اش را گشودم
زنی جوان خفته ، میان پرنده های شیشه ای .

موهایش، زرد گاهی
مژه هایش (پلک هایش) ، آبی

سالهای زیادی بود که چنین خواب عمیقی نکرده بودم .
در صندوق را بسته در واکن بارگیری بار زدم .
سرزده ، بیرون آمد از میان برف قطار اکسپرس /
از عقب نگاه اش کردم با دست های آویزان .
«پراک» زیر باران بود .
و تونیستی
در کرک و میش خوابی ، در طبقه ی پائین تخت سفری
طبقه ی بالایی خط و خالی
تونیستی

یکی از زیباترین شهرهای جهان خالی شد .
خالی ، مانند دستکشی که دست ات را از آن بیرون کشیده باشی .
از حالا به بعد آینه هایی که دیگر تورا نمی بینند ، چگونه میمیرند
مانند غروب های کمگشته ، آب رود خانه ی « ولدآوا»*
از زیر پیل ها روان است .
کوچه ها خط و خالی ،
پرده ی همه پنجره ها افتاده ،
ترامواها خالی می گذرند .
همچنین بلیط فروش ها و راننده ها نیستند .
قهوه خانه ها خالی ،
همینطور رستوران ها و بارها (میکده ها)
ویتترین ها خالی ،
نه پارچه ، نه کریستال ، نه گوشت و نه شراب ،
نه یک کتاب و نه یک جعبه ی شیرینی ،
نه شاخه ای میخک .
تنهایی شهر را مثل غباری در آغوش گرفته .
و در این تنهایی ، مردی هیکل دار
تنها .
ده برابر لرزان تر
از افزایش اندوه کهنسالی ،
از پیل « لژیون ها » ،
برای مرغان دریایی نان پرتاب می کند .
از خوبی زیاد دل جوان اش .
هرلقمه اش را در خون فرو می برد .

می خواهم زمان را در چنگ خود بگیرم و متوقف اش کنم
تا غبار طلائی سرعت اش در میان انگشتان ام باقی بماند .

در واکن خواب
زنی در طبقه ی زیرین تخت خواب سفری در خواب .
سالهای زیادی بود که چنین خواب عمیقی نکرده بودم .

موهایش، زرد گاهی
مژه هایش (پلک هایش) ، آبی

در دستان اش شمع‌هایی در شمع‌دان نقره .
 در طبقه ی بالایی تخت کسی را ندیدم که خوابیده باشد .
 من نیستم کسی که آنجا خوابیده .
 شاید اهل مسکو باشد .
 شاید هم طبقه ی بالای تخت خالی ست .

مه خاک لهستان را فرا گرفته
 « Birest »* راهم فرا گرفته
 دوروز است که هواپیماها بلند شده ونهی توانند بنشینند .
 اما ترن‌ها می‌ایند ومیروند واز میان نگاه مرده ی کودکان می گذرند .

از برلین به این طرف در کویه تنها هستم .
 صبح روز بعد، با آفتاب تابیده بردشت‌های برفی بیدار شدم .
 درواکن غذاخوری دوعی بنام کفیر نوشیدم .
 دختر کارسون مرا شناخت .
 دو پیس (دوقطعه ی تئاتر) را در مسکو دیده بودیم .
 یک بانوی جوان میان برف‌ها با من سلام واحوالپرسی کرد .
 کمراش باریکتر از کمر مورچه .

موهایش، زرد گاهی
 مژه‌هایش (پلک‌هایش) ، آبی

دست اش را گرفتیم و رفتیم
 زیر آفتاب ، دندان قروچه کنان روی برف‌ها رفتیم .
 آن سال بهار زود آمده بود .
 آن روزها ، روزهای خبر سفر به ماه بود
 مسکو خوشبخت بود، خوشبخت بودم خوشبخت بودیم .
 تورا کم کردم ناکهان در فرودگاه مسکو .
 آری ترا کم کردم ناکهان .
 خیلی ناکهانی هم نبود .
 چونکه نخست، در کف دست ام ، گرمی دست ات را کم کردم
 سپس دست ات را ،
 بعدن سنگینی نرم دست ات را کم کردم و سپس دست ات را .
 وجدایی نخست از انگشتانمان آغاز به بده بستان کردند
 اما با این حال تورا ناکهان کم کردم .
 خود روهای روی آسفالت کنار دریاها را
 متوقف کرده داخل شان را نگاه کردم .
 تونبودی .
 در بلوارها برفی ،
 ردپاها یت میان ردپاها نبود .
 رد پای تورا در نیم چکمه ، بی جوراب هم می شناسم .
 از شبه نظامی‌های شخصی پوش پرسیدم .

تورا ندیده بودند .

تا دستکش‌ها در آورده نشوند دست‌ها دیده نمی شوند
 شمع‌ها در شمع‌دان نقره بدست .
 شبه نظامی‌های شخصی با بزرگ ادبی پاسخ میدهند:
 « ندیدیم »

در آب های «توپ قاپو سرایی» استانبول،
یک کشتی یدک کش سه شناور را بدنبال می کشد
مرغان دریایی کاک کاک و واک واک می کنند .
ناخدای کشتی های شناور را از میدان سرخ صدا زدیم .
کاپیتان کشتی یدک کش را نمی توانستم صدا بزنم چونکه ،
موتور کشتی چنان غرغش می کرد که صدایم نمی رسید .
من خسته ، و دگمه های پالتوی کاپیتانی کنده .
از میدان سرخ ، کشتی های شناور را صدا زدیم .

«ندیدیم»

میخواهم به همه ی کوچه های مسکوسربکشم .
واز زنان تنهای در صف ایستاده ،
بپرسم
از پیرزنان روسری گلدار پشمی بسر ، صبور چهره ی ساکت .
گونه سرخ ، قلاب دماغ ، با کلاه سبز مخملی .
ودختران جوان وترتیمیز در لباسهای تنگ شیک .
شاید که بترسانم پیرزن ها و دختران جوان سربه هوا را
مشکل خودشان است ، بمن چه .
مردم ، یک زن زیبا را اول از همه می بینند ، بعد مردها را .
فراموش هم نمی کنند
شما ندیدید ؟

موهایش ، زرد گاهی
مژه هایش (پلک هایش) ، آبی

پالتوی سیاه یقه سفید اش با دگمه های صدفی اش را از پیرای با عظمت خرید

«ندیدیم»

پیش میروم با زمان و در رقابت با آن
آنها مرا نخواهند دید وقتی که به جلو پیش میروم ،
نمی بینند شکسته شدن نور قرمز را ،
وحشتم میریزد
در پیشروی با گذشتن از نورافکن ، سایه ام برجاده می افتد ،
سایه ام میدود .
برای کم شدن سایه ام که جلوی من میرود ، شتاب زده میدوم .
به تئاترها ، کنسرت ها و سینماها سر میزنم .
به تئاتر «بولشوی» امشب وارد نشدم ، میدانم اپرای رقص را دوست ندارم .

در* «kalamış» به میخانه ی ماهیگران رفتم .
با « سعید فائق » گفتگوی گرمی داشتیم .
من ، از اینکه یک ماه بود از زندان آزاد شده ام ،
واو ، از اینکه سرطان کبد دارد .
و اینکه دنیا چه زیباست .
به رستوران ها رفتم

به رستوران هایی میروم که ارکسترهای معروف جاز برنامه اجرا می کنند .
دربان اونیفورم پوش انعام را دوست دارد
به زن جامه دار رویا باف هم انعام میدهم

و هم به گزمه ی محله ،
سراع تورا از آنها میگیرم .

«ندیدیم»

ناقوس صومعه ی «Strasnoy»
نیمه شب را با ناقوس اعلام می کند
در حالی که برج صومعه دیربست که ویران شده .
بزرگترین تأثیر شهر همانجا هاست .

نوزده ساله بودم آنجا با او برخورد کردم .
با همدیگر دوباره آشنا شدیم
تا آنوقت چهره ی همدیگر را ندیده بودیم همچنین عکس همدیگر را
اما از نودوباره با هم آشنا شدیم ،
تعجب نکردیم و دوست داشتیم دستان همدیگر را بفشاریم
ولی دست هایمان همدیگر را لمس نکردند
بین ما چهل سال جدایی نشسته .

گسترده بی انتها ، ناپیدا ، یخزده دریای شمال
در فرودگاه «Stirasnoy» و محله ی پوشکین
ناکهان برف شروع به باریدن کرد .
دست و پاهای ام از سرما میلرزد .
با اینکه ،

جوراب های ام پشمی و کف پوتین و دستکش های ام کرکی هستند .
او بی جوراب بود .
توی چکمه ها پارچه به ساق پا پیچیده
با دست های برهنه .
در دهان اش ، دنیا ، خام ، طعم یک سیب را داشت .

در چهارده سالگی پستان های نیمه سفتِ دختری را در دست ام فشردم .
در چشمان اش ،
بلندای ترانه ها ، کیلومترها کیلومتر .
و بلندای مرگ ، یک وجب بود .
و خبرنداشت از بلاهایی که بر سر اش خواهد آمد .
از حوادثی که بر سر اش خواهد آمد فقط من خبردارم
چونکه باور کردم همه ی باورهای اش را .

همه ی زنان با احساس را دوست داشتم .
الفبای همه ی شعرها را نوشتم .
خوابیدم خوابیدنی ها را در همه ی زندان ها .
گذشتم از همه ی شهرهای گذشتنی .
بیمار شدم با همه ی بیماریها .
همه ی خواب ها را خوابیدم ،
دیدم همه ی رویاهای دیدنی را .
هرچه از دست دادنی بود از دست دادم .

موهایش ، زرد کاهی

مژه هایش (پلک هایش) ، آبی

پالتوی سیاه اش با یقه ی سفید و دکمه های صدفی بزرگ

«من ندیدم»

نوزده سال دارم ، از میدان بایزید گذشته وارد میدان سرخ می شوم .
در محله ی کنگورد بالا پائین میرفتم ، عابدین را می بینم .
در باره ی میدان ها سخن می گوئیم .
نخستین روز میدان بزرگ کاکارین را قدم زده ، برگشته در تیتوف پرسه می زنیم .
نه فقط قدم زده ، بلکه هفده ونیم بار کشتیم .
اما از این یکی دیگر خبر نداشتم .
از میدان ها ، ساختمان ها حرف می زنم با عابدین
در اتاق زیرشیروانی هتل ام .
رودخانه ی سن جاری ست از دوسوی نتردام .

من شب ها از پنجره ام ماه را مثل یک قاج میوه تماشا می کنم .
وانبوه ستارگان را بررودخانه ی سن .
بازهم زنی جوان خوابیده در اتاق زیرشیروانی ام
زیر بام آغشته به دودکش های پاریس .
سالهای سال بود که چنین خواب عمیقی نکرده بودم .
موهای زرد گاهی اش را بیکودی پیچیده ،
مژه های (پلک های) ، آبی
آبی
برصورت اش ابر ،

با عابدین از میدان های هسته ای و ساختار اتمی ،
واز جلالالدین صوفی ، سخن میراندیم .
عابدین با سرعتی بی انتها رنگ ها را می پاشد .
رنگ ها را مثل میوه می خورم .
«ماتیس» یک دکان میوه فروشی است و میوه های کیهانی می فروشد
این عابدین ما ، هم
عبدالجلیل لونی *
وهم حسین عونی پاشا * است
زیر میکروسکپ و در موشک هسته ای ،
ساختارهایی را که می بیند ،
با رنگ نقاشی می کند .

وشاعران ، نقاشان و موسیقیدان های آنها را .
عابدین نقاشی حمله را می کشد .
بهنا سبت صدوپنجاه ، شصت سالگی میدان سرخ
تا بینند چگونه اند در آب ، ماهی ها
و چگونه است صید ماهی ها در آب ،
همانگونه بشکل زمان براق و لغزنده ای می بینند ،
که روی بوم نقاشی عابدین ، جاری ست .

رودخانه ی سن مانند یک قاج از ماه ، روان است
زن جوانی خفته بر هلال ماه

اورا بارها کم کرده ،
بارها پیدا کرده ام .
بازهم چندین بار کم کرده
ودوباره چندین بار پیدا خواهم کرد .
همین است همین است دختر .

تکه ای از عمر من از روی پل «سن میشل» به رود خانه ی «سن» افتاد
تکه ای از عمر من به قلاب ماهیگیری مسیو «دوپن»
در روشنائیِ نمِ نم بارانِ یک سپیده دم ،
مسیو «دوپن» آنرا به قلاب گرفته ،
از آب های آبی پاریس بیرون خواهد کشید .
در زمان اتحاد .
وبه هیچ چیزی شباهت نخواهد داشت تکه ی عمرم
نه به یک ماهی ونه یک کفش کهنه
مسیو «دوپن» آنرا دور خواهد انداخت
همراه با یک نسخه عکس
جایی پشت پاریس .
واین عکس در محل قدیمی خواهد ماند .
تکه ی عمر من همراه با رود خانه ی «سن» به سوی کورستان بزرگ رودها
جاری خواهد شد .

با بشر جریان عبور خون از رگ هایم بیدار شدم .
انگشتان ام وزنی ندارند .
انگشتان دست و پاهای ام کنده شده به هوا می روند .
لرزان لرزان بالای سر ام می چرخند .
نه راست دارم ، نه چپ دارم
نه بالا دارم ونه پائین .
نقاشی عابدین از شهدای میدان «بایزید» می گوید ،
واز «گاکارین» که در راه ست
وبعد از نام و شأن و چشم و ابروی ناشناس
در جاده ی «تیتوف»
و همینطور از بعدی ها
وزن جوانی که وسط بام خوابیده .

امروز صبح از کوبا برگشتم
در میدان کوبا شش میلیون آدم ،
سفید سیاه زرد دورگه ، با شادی و نشاط
یک هسته ی اتمی روشن را میدوزند به هسته ی اتمی هسته ای .
تو تصویر خوشبختی را میتوانی بکشی عابدین ،
کار ساده ای ست ، اما با رعایت میانه روی
مثل ترسیم یک مادر سرخ کونه ، فرشته رویی
که کودک اش را شیر میدهد نیست .
وننه مثل نقاشی کردن چند سیب بر ملحفه ی سفید .
وننه ماهی قرمزی که می گردد ، وسط ماهیهای آب آکواریم .
تو تصویر خوشبختی را میتوانی بکشی عابدین .
میانه های تاپستان سال هزار و نه صد و شصت و یک کوبا را ،
تو میتوانی نقاشی کنی .

خدارا شکر، خدارا شکر، این روز را هم دیدم .
حالا اگر بمیرم غم نمی خورم ،
منظره ی از حالا به بعد را می توانی بگمشی استاد ؟
افسوس افسوس .

من امروز صبح در هاوانا بدنیا آمدم
میتوانی تصویر تولد ام را بگمشی
من یک دست دیدم در صدوپنجاه کیلومتری شرقِ هاوانا.
نزدیک ساحلِ دریا.
روی دیواری یک دست دیدم ،
یک دیوار پهن آواز خوان و
دست دیوار را نوازش می کرد .
دست شش ماهه بود .
مادر اش ، کردن او را نوازش میکرد .

دست هفده ساله بود و پستان های ماریا را نوازش میکرد
کف دست اش پینه پینه ای بود
وبوی دریای کارائیب* می داد.

دست بیست ساله بود و کردن پسرشش ماهه اش را نوازش میکرد
دست بیست و پنج ساله بود
و دیری بود که نوازش را فراموش کرده بود .
دست سی ساله بود .
و در صدوپنجاه کیلومتری شرقِ هاوانا نزدیک ساحلِ دریا
او را دیدم بردیواری
دیوار را نوازش میکرد.

عابدین تومیتوانی دست ها را نقاشی کنی
دست های بردگان آهنگر ما را .
سیاه قلم بگش ،
دست های « نیکولاس » ماهیکیرکوبایی را .
عکس نوازش کردن دیوارهای براق و تمیز خانه ای را
که از شرکت تعاونی گرفته بود .
و برای کم شدن نوازش ، دست ماهیکیرکوبایی را تصویر کن .
یک دست بزرگ ،
دستِ یک لاکپشتِ دریایی را
یک دیوار پهن را ،
یک دست را که به نوازش کردن باور دارد
افزوده بر آن ، دستی که همه ی دوستان به آن باور دارند
دستی آفتابی ، دریایی ، مقدس .

دستی ، مثل نیشکرهایی که از خاک های پربریکت ،
و با سرعت از زمین فواره میزنند .
دست سبزشده و شیرین امید .
سال هزار و نهصد و شصت و یک کوبا را بگش .
خانه های بسیار رنگین ، بسیار سرد ، مانند درختان را
و بسیار راحت ، همانطور مثل خانه ها ،
درختان ، خارهایی خلیده بردست ها را ،

یکی از آن دست‌ها را نقاشی کن .
یکی از همان دست‌هایی که آماده‌ی ریخته‌گری فولاد اند.
دستی، که مسلسل را ترانه می‌سازد.
و ترانه را مسلسل .
دست بی‌دروغِ آزادی را
دست نوازش
دستی که برای نخستین بار در عه‌رم ، با مداد ،
کلمه‌ی آزادی را نوشت .

کلمه‌ی آزادی ،
دهان کوبایی‌ها را آب می‌اندازد
یک قوطی عسل ، مثل هندوانه‌ای نبریده
و چشمان مردان‌اش را میدرخشانند
و درون دختران‌اش فشرده می‌شود ،
از فشار کلمه‌ی آزادی بر لب‌هایشان .
و زنان خاطرات شیرین خود را
از چاه خواب بالا کشیده ،
قلپ‌قلپ می‌نوشند .
عابدین ثوعکس خوشبختی را میتوانی بکشی .
تصویر آزادی را ،
اما بدونِ دروغ .

غروب فرارسید در پاریس .
«نتردام» مانند یک لامپ‌ای زرد سوخته و خاموش شد .
و تصویر همه‌ی پاریس .
یعنی سنگ‌های‌اش .
که مانند یک لامپ‌ای زرد سوخته و خاموش شد .

به هنرهایمان می‌اندیشم ،
به شاعری ، به نقاشی ، به موسیقی و... می‌اندیشم
و درک می‌کنم که
رود بزرگی در دست انسان جاریست
از نخستین غار و گاو میشی که بردیوار غارها کشید.
سپس رودها و ماهی‌های تازه ، آب تازه
علف‌ها با طعم‌های تازه ،
جلویشان ریخت
در درون‌اش رودی جاریست که بی‌انتهاست .
خشک ناشدنی .

در پاریس
درخت شاه بلوطی وجود دارد ،
که نخستین درخت بلوط و جد همه‌ی بلوط‌های پاریس است .

از استانبول آمده از پشت تنگه‌ی بسفر به پاریس رفتم .
هنوز هم نمیدانم آیا از راست به چپ باید بروم :
برای کمی دانستن ، باید که دو بیست ساله شد .
می‌خواستم بروم برای بوسیدن دست بلوط

برای اینکه زیر سایه اش بخوابم.
 دست نوشته هایی که قامت این اثر را ساخت،
 دستی که سوره های آنرا نقش زد،
 دستی که این اثر را در دکان اش پول کرد.
 فروشنده گان، خریداران .
 همچنین دست رهگذران را.

دست عابدین را هم نیز
 یکی هم خود ام
 و دست
 تازیانه ی زرد گاهی ،
 در خیال ام را .

پی نوشت ها :

۱/ مازورکا *رقص ملی لهستانی ها

« Nova Huta ۲ / » شهری در لهستان

۳/ کاتاریسم نامی است که به مذهبی مسیحی داده اند و کاتار از نظر لغوی به معنی پاک و خالص می باشد.

۴/ رودخانه ولدآوا، به زبان چکی، Vltava یکی از رودهای جنبی که در طرف چپ الب جاری است و به آن منتهی می شود

۵/ « Birest » * نام شهری است در آلمان نزدیک مرز چک.

۶/ نیکولاس کریستوبال کیین باتیستا شاعر دورکه ی افریقایی/کوبایی بود

۷/ * « kalamış » محله ای در استانبول

۸/ عبدالجلیل لونی (نقاش ترک)

۹/ حسین عونى پاشا (صدراعظم دوران سلطان عبدالعزیز)

۱۰/ * Belvedere نام کاخی در ورشو است

۱۱/ «کراکوف» * شهری در لهستان

۱۲/ کارائیب دریایی ست از اقیانوس اطلس در محدوده ی شمالی، مرکزی و جنوبی امریکا

6

,Kardeşlerim

Söylemek açamıyorum eğer beni affedin
dürüst ve delikanlı
tüm bu sana söylemek istiyorum
Sarhoşum , başım hafif , o spin
değil rakı dan
. açlık ama kimden

,Kardeşlerim

Ben Avrupa , ben Asya , ben , Amerikan kulüpler
Mayıs Bu ayda
, Ben hapse değilim ya da açlık grevi
Ama bir çayırdaki gece yatarken
İle yıldız olarak benim yakın olarak gözlerinizi
Ve tek bir el gibi bende eller
Annemin el gibi
benim eş ve el gibi
. yaşamın el gibi

,Kardeşlerim

Sen, en azından beni terk hiç
.Ben değil ya da benim ülke veya insanlar
Senin beni sevdiğini ve ne bizim sevgi bilmek
. Seni seviyorum gibi ve ne senin aşk
Ve bunun için
,Ben , teşekkür ederim kardeşlerim
.Ben teşekkür ederim

,Kardeşlerim

.Ölmekten hiç niyetim yok
Ve ben şehit olursam
Biliyorum
Ben yaşamaya devam edeceğiz
. Düşüncelerinizi içinde
Ben Aragon hatlarında yaşayacaksınız
açıklanır Her satırında
-gelişi güzel gün
, Ve Picasso>nun güvercin olarak
... Ve Robson ile folksongs in
Ve her şeyden daha çok güzel
her şeyden çok muzaffer
Ben çok sevinçli kahkaha yaşayacaksınız
grev bir yoldaş günü
. Marsilya limanında

,Kardeşlerim

Beni gerçekten tekrar konuşmak , dilek yana
Ben çok mutluyum, çok mutluyum
! ben fıskırtmak dışarı sözler

برادرانِ من

برادرانم مرا ببخشید
اگر در حالتی نیستم که به شایستگی
آن چه را که دوست دارم بگویم
مستم سرخوشم
سرکیجه ام از ودکای «انیسون» نیست از کرسنگی است.

برادرانِ اروپایی ، آسیایی ، امریکایی ام
در زندان و اعتصاب غذا نیستم
زیر فشار کرسنگی ام
کوئی در چمنزاری آرمیده‌ام ، در چمن ماهِ می*
و چشمانِ شما
چون ستارگانی درخشان و نورانی
بالای سرام
و دست هایتان ، دستِ یگانگی
چون دست های مادرم ، دست همسرم
و چون دست مهد ام
مثل دستِ زندگی در دستان ام

برادرانم دستِ کم ، شما هرگز در تنهایی
ترکم نکردید
، نه تنها مرا ، بلکه نه سرزمین ام را و نه ملت ام را
و دوستم دارید
به همان اندازه که ملت ام را

به این خاطر از شما سپاسگزارم برادرانم
سپاسگزار شما هستم

برادرانم ،
خیالِ مردن ندارم
و اگر شهید شدم می دانم که
در یاد شما همچنان خواهم زیست
خواهم زیست
در هر سطر روشن
در سروده های «آراگون»*
در کبوتر سپید «پیکاسو»
در روزهای زیبای آینده
در ترانه های بومی «روبسون»

و از همه زیباتر اینکه
بسیار زیباتر ، برتر از همه اینکه
پیرومندان در خنده ی دلکش رفیقِ باربرم
دریندر «مارسی»

برادرانم
به راستی آرزو دارم که مرتب تکرار کنم
بسیار خوشبختم
بسیار

آن قدر که واژگان از دهانم فواره می زنند

پی نوشت ها :

۱* / پنجمین ماه از سال میلادی
۲ / لویی آراگون رمان نویس و شاعر سوررئالیست اهل فرانسه بود

7

İYİMSER ADAM

Çocukken sineklerin kanadını koparmadı
teneke bağlamadı kedilerin kuyruğuna
kibrit kutularına hapsetmedi hamamböceklerini
karınca yuvalarını bozmadı
büyüdü
bütün bu işleri ona ettiler
ölürken başucundaydım
bir şiir oku dedi
güneş üstüne deniz üstüne
atom kazanlarıyla yapma aylar üstüne
..yüceliği üstüne insanlığın

آدم خوشبین

بچه که بود هرگزبال پروانه ها را نکند.
به دم گربه ها جلبی نبست.
سوسک ها را در قوطی کبریت زندانی نکرد.
لانه ی مورچه ها را درهم نریخت.
بزرگ شد.
همه ی این بلاها را سرایش آوردند .
هنگام مرگ بربالین اش بودم.
گفت : شعری بخوان
در باره ی آفتاب.
در باره ی دریا.
در باره ی راکتورهای اتمی ، ماهواره ها ،
در باره ی کرامت انسان

8

Bir Acayip Duygu

Mürdüm eriği»

.çiçek açmıştır
İlkönce zerdali çiçek açar -
- mürdüm en sonra
,Sevgilim
çimenin üzerine
diz üstü oturalım
.karşı-be-karşı
Hava lezzetli ve aydınlık
fakat iyice ısınmadı daha - çağlanın kabuğu -
yemyeşil tüylüdür
...henüz yumuşacık
Bahtiyarız
.yaşaya bildiğimiz için
Herhalde çoktan öldürülmüştük
sen Londra>da olsaydın
...ben Tobruk>ta olsaydım, bir İngiliz şilebinde yahut
,Sevgilim

ellerini koy dizlerine
:bileklerin kaim ve beyaz - sol avucunu çevir -
gün ışığı avucunun içindedir
...kayısı gibi
Dünkü hava akınında ölenlerin
...yüz kadarı beş yaşından aşağı, yirmi dördü emzikte
,Sevgilim
nar tanesinin rengine bayılırım
- nar tanesi, nur tanesi -
kavunda itri severim
»mayhoşluğu erikte
yağmurlu bir gün
yemişlerden ve senden uzak
daha bir tek ağaç bahar açmadı -
- kar yağması ihtimali bile var
Bursa Cezaevi>nde
acayip bir duyguya kapılarak
ve kahredici bir öfke içinde
,inadına yazıyorum bunları

یک احساس شکفت ***

ی سیاه آلو

کُل کرده
نُخست، زردآلوکل می کند
سپس، آلو سیاه
عزیزم

برروی چمن ها
بنشینیم
برروی زانو
روبه روی هم.
هوا دلپذیر باشد و روشن.
اما اگر کمی هم گرمتر باشد، چه بهتر.
پوسته ی چغاله بادام
سبز سبز
مودار
هنوز نرم.
خوشبختیم
که هنوز زنده ایم.
احتمال کشته شده بودیم،
اگر تودر» لندن» بودی
،من اگر در» طبرق*» بودم.
در یک کشتی باربری انگلیسی
یا در جنگ.
عزیزم،
دستهای ات را بگذار برزانوهای ات

مچ های ات چاق و سفید.
مشت چپ ات را برگردان.
نور خورشید در کف آن،
به زرد آلو میماند.
آنهایی که دیروز در حمله ی هوایی کشته شدند،
صدتایی زیر پنج سال بودند.
بیست و چهار تاییشان هم پستانک بدهان.

عزیزم،
دانه های انار، دانه های نور،
عطر خربزه را دوست دارم،
میخوش بودن آلو را.
یک روز بارانی ست.
دوراز میوه ها و دوراز تو،
دیگر هیچ درختی جوانه نزده.
احتمال ریزش برف هم می رود.
در زندان «بورسا»*،
احساسی شکفت مرا احاطه کرده

وبا خشمی غالب،
از سر حرص این ها را می نویسم

پی نوشت ها :

* / ۱ طبرق شهر، بندر و شبه جزیره ای در شرق لیبی،

۲ / بورسایا بورسه به ترکی استانبولی: Bursa نام یکی از شهرها و مرکز استان بورسا در ترکیه است.

9

KEREM GIBI

!!Hava kursun gibi agir

Bagir

bagir

bagir

.bagiriyorum

Kosun

kursun

eritmege

...çagiriyorum

:O diyor ki bana

!Sen kendi sesinle kül olursun ey —

Kerem

gibi

yana

...yana

Deeeert»

,çok

hemdert

«yok

Yüreklarin

kulaklari

...sagir

...Hava kursun gibi agir

Ben diyorum ki ona

Kül olayim —

Kerem

gibi

yana

.yana

Ben yanmasam

sen yanlasan

,biz yanmasak

nasil

çikar

karanliklar

..aydinliga

.Hava toprak gibi gebe

.Hava kursun gibi agir

Bagir

bagir

bagirbagiriyorum

Kosun

kursun

eritmege

....çagiriyorum

مانند (گرم) روغن

هوا سنگین است مانند سرب

فریاد بزن
فریاد بزن
فریاد بزن
فریاد می زخم

فریاد می زخم
او بمن می گوید
میخواهی خاکسترشوی با فریاد ات
مانند (گرم) روغن

می سوزم
می سوزم

دررورد! فراوان
همدردی نیست

کوش دل ها سنگین

هوا سنگین مثل سرب
: من به او می گویم
خاکستر می شوم

مانند (گرم) روغن
می سوزم
می سوزم

من اگر نسوزم
تو اگر نسوزی
ما اگر نسوزیم

روشنایی چگونه از تاریکی ها در آید

هوا مانند خاک باردار
هوا سنگین مثل سرب
فریاد بزن
فریاد بزن
فریاد بزن
فریاد می زخم

فرار
کلوله
برای آب شدن
فریاد می زخم

10

Kablettarih

çok uzaklardan geliyoruz
...çok uzaklardan
kulaklarımızda hâlâ
.şimşekli sesi var sapan taşlarının
ormanlarında yabani aygırlar kışniyen
dağ başlarının
kanlı hayvan kemikleriyle çevrilen sınırları
.geldiğimiz yolun ucudur
yine fakat
geniş kalçalı genç bir ananın
gergin gebe karnı gibi doğurucudur
.mataralarımızda çalkalanan su
..çok uzaklardan geliyoruz
tütüyor yanık bir et kokusu
...çizmelerimizin kösesinden
ürkerek
adımlarımızın sesinden
kanlı karanlık yıllar
...kanatlı bir hayvan gibi havalanıyor
ve karanlıklarda yanıyor
en önde gidenin
..ateş bir ok gibi gerilen kolu
çok uzaklardan geliyoruz
..çok uzaklardan
..kaybetmedik bağımızı çok uzaklarla
bize hâlâ
konduğumuz mirası hatırlatır
.bedreddini simavînin boynuna inen satır
.engürülü esnaf ahilerle beraberdik
biliriz
hangi pir aşkına biz
...sultan ordularına kıllı göğüslerimizi gerdik
.çok uzaklardan geliyoruz
alevli bir fanus gibi taşıyoruz ellerimizde
ihrak binnar edilen galile'nin
.dönen küre gibi yuvarlak kafasını
ve ancak
bizim kartal burunlarımızda buluyor
lâyık olduğu yeri
materyalist camcı ispinozanın
..gözlükleri
çok uzaklardan geliyoruz
..çok uzaklardan
ve artık
saçlarımızı tutuşturarak
;gecenin evinde yangın çıkaracağız
çocuklarımızın başlarıyla kıracağız
..!karanlık camlarını
ve bizden sonra gelenler
,demir parmaklıklardan değil
asma bahçelerden seyredecek
...bahar sabahlarını, yaz akşamlarını

تاریخ پیشین

از دوردستها میائیم
... خیلی دور
هنوز وزوز فلاخن ها در گوشمان است،
مرزهای دلتنگی کوه ها و جنگل ها
اندوده شده بالاشه های حیوانات خونین
پراز شیشه ی اسبان وحشی نر
بالای کوه ها.

انتهای راهی ست که ما از آن آمده ایم.
اما هنوز هم
مثل شکم سنگین باردار
یک مادر جوان پهن باسن
تکان میخورد آبی که در قهقهه های ماست.
از دوردستها میائیم.
... خیلی دور.

چرم چکمه های ما، بوی گوشت سوخته میدهد.
سراسیمه،
از پژواک صدای قدم های ما،
سالهای خونین تیره،
مانند حیوان بالدار،
به هوا می پرند...
و در تاریکی، شعله میکشد،
مثل یک پیکان آتشین،
بازوی کشیده ی پیش قراول ما .

از دوردستها میائیم
... خیلی دور
پیوند به گذشته های ی دور خود را کم نمی کنیم.
و هنوز هم
میراث ملی ما،
باساطوری که برگردن « شیخ بدرالدین سماوی »* فرود آمد،
ما را به حافظه ی تاریخی مان فرا میخواند.

ما در تشکیلات هبستکی آنکارا بودیم.
و میدانیم به عشق چه کسی،
سینه ی مودار را جلوی مردان سلطان* سپر کردیم.
از دوردستها میائیم.
و مثل یک چلچراغ شعله ور،
سرگرد گالیله،
که مثل کره دَواری می چرخد،
را در دستان خود حمل می کنیم.

روی بینی های عقابی ما،
عینک « اسپینوزا »* ی شیشه بُر ماتریالیست،

جایگاه شایسته ی خود را پیدا می کند .

از دوردستها میائیم
... خیلی دور

و آن زمان هم میرسد که

ما موهای خود را آتش بزنیم
و آتش تاریکی را در خانه های خود می اندازیم .
با سر بچه ها،
شیشه های تاریکی را می شکنیم.

و آنهایی که بعد از ما میایند،
هرگز نباید

از پشت میله های آهنی،
بلکه ،
از باغ های معلق،

بامدادان بهار، شب های تابستان

را به تماشا بنشینند.
در مملکت .

پی نوشت ها :

۱/ شیخ بدرالدین* (ویکیپدیا)

زمانیکه موسی چلبی درادرنه به سلطنت نشست شیخ بدرالدین در ارتش اوقاضی عسکر بود. این مقام چیزی شبیه مسئول عقیدتی سربازان بود. پدر بزرگ شیخ بدرالدین در فتوحات اولیه عثمانیان در جهاد کشته شده بود. شیخ بدرالدین پس از آنکه تحصیلات مقدماتی را در شهرهای بوسای و قونیه و تحصیلت تکمیلی والهیات و فلسفه و منطق را در شام و مصر فرا گرفت در اواخر سلطنت بایزید اول به آناتولی برگشته بود. شیخ بدرالدین در خلال جنگهای داخلی پسران بایزید اول به خدمت موسی چلبی درآمد و درادرنه سمت قاضی عسکر را احراز کرد. پس از گشته شدن موسی چلبی به دستور سلطان محمد از مقامش معزول و به شهر از نیک تبعید شد و زیر اقامت اجباری قرار گرفت. سلطان محمد برای او خانواده اش مستمری در خور توجهی در نظر گرفت و او را در برقراری ارتباط با مریدانش آزاد گذاشت. زمانیکه بدرالدین در میان اهل حق به سر میبرد و دو شخصیت نومسلمان که دارای مذهب بکتاشی بودند با او همکاری می کردند که یکی (طورلاق کمال) و دیگری (دده مصطفا) نام داشت. پس از تبعید شیخ بدرالدین هریک از این دو تن در منطقه خود به تبلیغ برای رهبری شیخ بدرالدین پرداختند. شیخ بدرالدین در مدت اقامت اجباری در از نیک با همکاری دو خلیفه دده مصطفا و طورلاق کمال برنامه قیام بکتاشی ها برای کسب قدرت سیاسی را پی ریزی کرد. او در آخرین سال سده هشتم هجری به بهانه سفر حج با کسب اجازه از سلطان عثمانی از از نیک به جایی در بخش اروپایی عثمانی موسوم به روملی شرقی که به پایتخت عثمانی

نزدیک بودرفته در آنجا مستقر شد تا شورش مورد نظرش را از آنجا آغاز کند. جماعت بزرگی از بکتاشی ها در اینجا جاگیر بودند. شیخ بدرالدین دده مصطفی و طورلاق کهال طبق برنامه ای که مدت ها رویش کار کرده بودند به طور همزمان در سه منطقه قیام کردند. دده مصطفی فرماندار از میرا در جنگ کشت و نیروی دیگر عثمانی را که زیر نظر حاکم صاروخان بود شکست داد و در منطقه دست به غارت و کشتار زد. طورلاق کهال در مانیه پیروزی هایی بدست آورد و شروع به کشتار و غارت کرد. سلطان محمد سپاه بزرگی به فرماندهی بیگلربیگی و وزیر اعظمش و همچنین شاهزاده مراد به مقابله شورشیان فرستاد. این سپاه پس از دادن تلفات سنگین توانست که شورش دده مصطفی و طورلاق کهال را درهم بشکند. دده مصطفی و طورلاق کهال دستگیر و اعدام شدند. پس از آنها شیخ بدرالدین شکست یافته و دستگیر شد ولی چون در ارتش عثمانی طرفدار بسیار داشت یک دادگاه ویژه متشکل از فقهای طراز اول عثمانی به ریاست یک فقیه ایرانی به نام مولانا هراتی تشکیل شد. شیخ بدرالدین در این دادگاه متهم به ارتداد، فریب و تضلیل مسلمین، و شورش برای برهم زدن امنیت مسلمانان گردید و به جرم محاربه محکوم به مرگ شده در سال ۷۹۹ خورشیدی به دار آویخته شد. مریدان ترک و تاتار شیخ بدرالدین چنان خلوصی نسبت به او داشتند که پس از کشته شدن او دده مصطفی و طورلاق کهال تصریح می کردند که آنها نمرده اند بلکه در غیبتند و بزودی باز خواهند گشت.

۲ / *سلطان عثمانی

۳ / باروخ اسپینوزا فیلسوف مشهور هلندی است.

11

Dâvet

Dörtnala gelip Uzak Asyadan
Akdenize bir kisrak basi gibi uzanan
.bu memleket, bizim

Bilekler kan içinde, disler kenetli, ayaklar çıplak
,ve ipek bir haliya benziyen toprak
.bu cehennem, bu cennet bizim

,Kapansin el kapilari, bir daha açılmasin
!yok edin insanin insana kullugunu
.Bu davet bizim

Yasamak! Bir ağaç gibi tek ve hür
,ve bir orman gibi kardeşesine
!bu hasret bizim

فراخوان

چهارنعل از آسیای دور آمدند

مثل گردن یک مادیان

دراز شده در دریای مدیترانه

این سرزمین مال ماست

مچ دست ها در خون

دندان ها در هم گره

پا برهنه

و خاکی که به فرش ابریشم میماند

این دوزخ، این بهشت

مال ماست

ببندید درها را

آنچنان که دیگر باز نشود

نابود کنید بردگی انسان به دست انسان دیگر را

این فراخوان ماست

زندگی کردن مانند درختی تنها و آزاد

و مانند جنگلی برادر وار

این آرزوی ماست

12

VAS'YET

,Yoldaşlar, nasip olmazsa görmek o günü
,ölürsem kurtuluştan önce yani
alıp götürün
.Anadolu>da bir köy mezarlığına gömün beni

Hasan beyin vurdurduğu

ırgat Osman yatsın bir yanımda
ve çavdarın dibinde toprağa çocuklayıp
.kırkı çıkmadan ölen şehit Ayşe öbür yanımda

,Traktörlerle türküler geçsin altbaşından mezarlığın
,seher aydınlığında taze insan, yanık benzin kokusu
,tarlalar orta malı, kanallarda su
.ne kuraklık, ne candarma korkusu

,Biz bu türküleri elbette işitecek değiliz
,toprağın altında yatar upuzun
,çürür kara dallar gibi ölümler
.toprağın altında sağır, kör, dilsiz

Ama bu türküleri söylemişim ben
,daha onlar düzülmeden
duymuşum yanık benzin kokusunu
.traktörlerin resmi bile çizilmeden

,Benim sessiz komşulara gelince
şehit Ayşe>yle ırgat Osman
çektiler büyük hasreti sağlıklarında
.belki de farkında bile olmadan

,Yoldaşlar, ölürsem o günden önce yani
- öyle gibi de görünüyor -
Anadolu>da bir köy mezarlığına gömün beni
,ve de uyarına gelirse
tepemde bir de çınar olursa
...taş maş da istemez hani

وصیت ***

رفقا اگر
قسمت نشد که آنروز را ببینم
منظورم این است که اگر
پیش از رسیدن آزادی مردم
مرا از اینجا ببرید
در کورستان روستایی در آناتولی بخاک سپارید
عثمان کارگر، که بدستور حسن بیک به او شلیک شد ، در یک طرفم بخوابد
و شهید عایشه که هنوز چهل روز اش نشده مُرد
و زیرچاوا درها بچه های اش را بدنیا آورد ،
در طرف دیگرام بخوابد
بگذارید
ترانه ها ،
سوار بر
تراکتورها از پائین کورستان بگذرند
در روشنایی سپیده دم ،
بوی آدم های سرزنده ، بوی بنزین سوخته ، پیچیده

هوای کشتزارها ملایم.. آب در آبراه ها روان
بی هراس از خشکسالی ، بی هراس از ژاندارمها

البته ما این ترانه ها را نخواهیم شنید
مرده ها ، دراز کشیده مثل شاخه های پوسیده ی سیاه
زیر خاک
کر، کور، لال

اما، من آن ترانه ها را خوانده ام
پیش از آنکه سروده شده باشند
من بوی بنزین سوخته را احساس کرده ام
پیش از آنکه تراکتور طراحی شده بود
تا فراموش نکردم بگویم
همسایگان بی صدای من
عایشه ی شهید و عثمان کارگر،
که حسرت بزرگی کشیدند در زمان سلامتی
شاید حتی نمیدانستند همجوار خواهیم بود
، رفقا!
در آناتولی ، در یک گورستان روستایی مرا بخاک بسپارید
و برای فاتحه که میائید
چناری بالای سرام باشد
دیگر نیازی نیست
نه به سنگ و نه هیچ چیز دیگر..

Beş Satırla

Annelerin ninnilerinden
,spikerin okuduğu habere kadar
,yürekte, kitapta ve sokakta yenebilmek yalanı
,anlamak, sevgilim, o, bir müthiş bahtiyarlık
.anlamak gideni ve gelmekte olanı

پنج خطی

لالایی های مادران
باندازه ی درکِ خبر گوینده ی اخبار

در دل ، کوچه ، کتاب ، دروغ های درد آور
عزیز من ،
چه خوشبختی سهمناکسی ست

فهمیدن کسی که میرود
و کسی که میاید

14

Nasılsın

İyi günlerimde çok eller uzanır ellerime,
Resmimi, suratımı baş köşeye asarlar..
Fakat demir kapıların her kapanışında üzerime,
Ardında taş duvarların her kaldığım zaman,
Ne arayan beni, ne soran...

Eeehh, daha iyi be, bunun
olduğu...

Minnetim ve borçluluğum yalnız sana kalsın.
İyi günlerimde benim unuttuğum insan eli
Nasılsın?...

حال شما چطور است؟

در روزهای خوشی دست های زیادی به سوی دست های ام دراز می شوند
عکس مرا، چهره ام را در گوشه ای بالا می آویزند
اما وقتی دروازه های آهنی را که بر روی من بسته شد
پشت دیوارهای سنگی هرچه هم بهانم
نه کسی مرا می جوید و نه کسی مرا می پرسد

اههههه، بهترا
حالا که چنین شد
قدردانی و بدهی من به شما
تنها می ماند به
دست فراموش شده ی انسان در روزهای خوشی ام
حال شما چطور است؟

15

آچلیک اردوسو یورور

آچلیک اردوسو یورور

یورور اکمهغه دویمک اچین

Ete doymak için

Kitaba doymak için

Hürriyete doymak için.

یورور کورپرور اچرررر کیلدن اینه کلیلچان کسکین

یورور دیمیر کاپیلاری ییرتپ کاله دوارلارینو ییکاراک

یورور ایاکلاری کان اچینده.

آچلیک اردوسو یورور

Adımları gök gürültüsü

Türküleri ateşten

Bayrağında umut

Umutların umudu bayrağında.

آچلیک اردوسو یورور

Şehirleri omuzlarında taşıyıp

Daracık sokakları karanlık evleriyle şehirleri

Fabrika bacalarını

Paydostan sonralarının tükenmez yorgunluğunu taşıyarak.

آچلیک اردوسو یورور

Ayı ini köyleri ardınca çekip götürüp

V topraksızlıktan ölenleri bu koskoca toprakta.

آچلیک اردوسو یورور

یورور اقمکسزلری اکمهغه دویرمک اچین

Hürriyetsizleri hürriyete doyurmak için açlık ordusu yürüyor

یورور ایاکلاری کان اچینده.

ارتش کرسنگی رژه میروود

ارتش کرسنگی رژه میروود

رژه میروود برای شکم سیرشدن از نان

برای شکم سیرشدن از گوشت

برای سیراب شدن از کتاب

برای سیراب شدن از آزادی

رژه میروود از روی پیل های نازکتر از مو، تیزتر از خنجر

رژه میروود تا دروازه های آهنین را بدرد

دیوار قلعه ها را ویران کند

رژه میروود، پاها در خون

ارتش کرسنگی رژه میروود

کام ها، تند رعد و برق

مارش ها ، آتشین
 برپرچم ها ، امیدواری
 امیدِ امیدواری ها برپرچمِ آن
 ارتشِ کرسنگی رژه می‌رود
 شهرها را برشانه های شان می‌برند
 شهرهایی با کوچه های تنگ ، خانه های تاریک
 دودکشِ کارخانجات
 مستقیمن پس از سوتِ تعطیل
 خستگی بی پایان را با خود می‌برند
 ارتشِ کرسنگی رژه می‌رود
 در روستای «غار خرس» ، برپشت کشیده برمی‌دارند
 مردگانی را که ، از بی سرزمینی مرده اند ، در این سرزمینِ کلان .
 ارتشِ کرسنگی رژه می‌رود
 می‌رود برای سیرکردنِ کرسنگان با نان

نا آزادگان را ، برای سیراب کردن ،
 با آزادی ارتشِ کرسنگی رژه می‌رود
 ارتشِ کرسنگی رژه می‌رود در خون

16
lehistan mektubu

sevgilim,gonca gülüm
 başladı lehistan ovasında yolculuğum:
 küçük bir çocuğum,
 bakıyorum ilk resimli kitabıma;
 küçük bir çocuğum,
 sevinçler içinde hayretler içinde;
 küçük bir çocuğum,
 bakıyorum ik resimli kitabıma,
 insanları,hayvanları,eşyaları
 daha renkli ,daha güzel
 yeni baştan keşfedecek
 lehistan ovasında bahar.
 ışığında şahin olup uçasın gelir,
 deresinde sazan olup yüzün gelir,
 yeşili çiğ çiğ yiyenin gelir.
 bir bizim oraların baharları böyledir:
 sesin var mı ,yok mu ,bakmaz
 zorla türkü söyler
 uykunda bile yakını bırakmaz
 girer,düşüne girer
 güneşlerle yüklü dallar...
 lehistan ovasında bahar,bahar,bahar.
 sevgilim,gonca gülüm,ah gonca gülüm

sokmak için fırsat kolluyor ölüm
çöreklenmiş sol memenin altında;
rezillik olurdu,zulüm mü,zulüm
ayrılmak dünyadan bahar vaktında.
sevgilim, dayı kızım, memed>imin anası,
dedelerimizden biri
1848 polonya muhaciri.
belki o güzel varşovalı kadına, senin
ikizmiş gibi benzeyişin bundandır.
belki ben bu yüzden böyle sarı bıyıklı,
böyle uzun boyluyum,
oğlumuzun gözleri böyle kuzey mavisi,
belki de bu yüzden bu ova bana
bizim ovaları hatırlatıyor,
yahud da bu yüzden bu leh türküsü,
içimde, derinde, yarı aydınlık
uyuyan bir suyu kımlıdatıyor.
lehistan>dan gelmiş dedelerimizden biri,
gözlerinde karanlığı yenilginin,
saçları al kana boyalı.
uykusuz geceleri borjenski>nin
benimkine benzer olmalı.
tıpkı benim gibi o da
çok uzaklarda kalan bir ağacın altında
unutmuş olabilir uykusunu.
onu da benim gibi deli etmiştir, deli,
her solukta alıp ta memleket kokusunu
memleketi bir daha görmemek ihtimali.
sevgilim
nerde,ne zaman hürriyet dövüşmüş de
ön safında polonyalı bulunmamış?
bir zenci türküsü olacak,
harlem>de söylenen bir türkü.
kederli biraz,umutsuz değil,
karanlık gibi yumuşak.
eminim,bir zenci türküsü olacak,
harlem <de söylenen bir türkü.
usullacık,usullacık okur onu anneler,
çocuklar uykuya korkusuz varır:
kapının önünde dolaşmaktadır
savannah>ta zenciler için ölen
ak kanatlı
polonyalı atlı
pulavski kazimir

millletlerin baharıydı
uzak kayalıklarda açan çiçeklerin
ışıklı balıydı hürriyet,
milletler arıydı
milletlerin baharıydı
bahardı,bir tanem
büyük bir bahar.
yürüdü macar ordusunun önünde
öfkeli ufacık bir ihtiyar,
lehistan>in en yeşil dali general bem...

paris>e gidebilsem,dayı kızı,paris>e gidebilsem,
yağmur yağsa o gün öğleden önce
öğleden sonra açsa güneş.
kızıl bir bayrak gibi inse akşam

varşova>dan getirdiğim beyaz gülü
dombrowski vroslav>ın kabrine koysam.
biliyorsun,gülüm
en kutsal umudumuzun ağacı
lenin>in memleketinde dikildi
fidandı henüz
karlı gecelerde onu bekledi
elleriyle ısıtarak sabahlara dek
büyük çekist cercinski felisk
yetmiş yedi milletin kanı
karışıp ispanyol kanıyla
aktı ispanya toprağına
dedim ya,dayı kızı,dedim ya
nerde,ne zaman hürriyet dövüşmüş de
ön safında polonyalı bulunmamış?
öyle şey olmaz.
dövüştü sarı,genç aslanlar gibi valter(sverçevski)
saragossa>da o yaz.
dövüştü ölüme karşı
hayat gibi akıllı,kurnaz
dövüştü gülerek,şakalaşarak,
valter biliyordu ki,toprak
tel örgülerin önünde durdurulmaz
ve öyle karanlıkta kaçak maçak degil,
ay ışığında,hatta güpegündüz
geçer sınır topraklarını pasaportsuz.
valter biliyordu ki
madrit>te çıkan yangın
varşova>yı yakabilir.
varşova yandı,gonca gülüm
varşova yandı.
gamalı haçıyla paris>e girdi ölüm
moskova kapılarına dayandı.
kan aktı
hiçbir kitabın yazmadığı
hiçbir türkünün söylemediği kadar.
stalingrat>ta yüzgeri etti ölüm,
kovalandı inine dek
ve orda iki büklüm
can verdi.
valter ölümü yenenlerle beraberdi.

sevgilim,gonca gülüm,
başladı lehistan ovasında yolculuğum.
lehistan>da millet sosyalizmi kurmakla meşgul

sosyalizm
yani şu demek ki,dayı kızı,
sosyalizm
senin anlayacağın yani,

el kapisinin yokluğu değil de imkansızlığı.
ekmeğimizde tuz
kitabımızda söz,
ocağımızda ateş oluşu hürriyetin,
yahut,başkası yel de ,
sen yaprakmışsın gibi titrememek,
bunun tersi yahut...
sosyalizm,
devirmek dağları el birliğiyle,
ama elimizin öz biçimini,
öz sıcaklığını yitirmeden.
yahut,mesela,
sevgilimizin bizden ne şan,ne para,
vefadan başka bir şey beklemeyişi...
sosyalizm,
yani yurttaş ödevi sayılması bahtiyarlığın.
yahut,mesela,
-bu seni ilgilendirmez henüz-
esefsiz
güvenle
emniyetle
gölgeli bir bahçeye girer gibi
girebilmek usulcacık ihtiyarlığa,
ve hepsinden önemlisi,
çocukların,ama bütün çocukların,
kırmızı elmalar gibi gülüşü
göğsümü kabartmıyor değil
dedelerimden birinin lehli oluşu...

نامه ی لهستان

عزیزم ، غنچه ی کل رُزمن
سفرمن از دشت ساحلی لهستان آغازشد.
بچه ی کوچکی هستم .
به نخستین کتاب عکس دارام نگاه می کنم .
بچه ی کوچکی هستم ،
غرق شادی ، غرق شگفتی .
بچه ی کوچکی هستم ،
به نخستین کتاب عکس دارام نگاه می کنم .
انسان ها را ، حیوانات را ، اشیاء را .
رنگا رنگ تر ، زیباتر ،
برای کشفی از نو .

در دشت ساحلی لهستان بهار ،
در شفق اش قوش ها پرزنان میایند ،

در نهراش ماهی‌ها شنا کنان می‌ایند
 فلفل سبزشش میرسد که خام خام خورده شود
 بهارهای ما چنین است :
 صدا داشته باشی، نداشته باشی، نگاه نمی‌کنند
 مجبوری ترانه بخوانی.
 در خواب هم دست از سرات برنمیدارند.
 به اندیشه ات رخنه می‌کنند،
 شاخه‌های مست از آفتاب.
 در دشت‌های ساحلی لهستان ، بهار، بها، بهار.

عزیزم ، غنچه ی گل رُمن . اوه ... غنچه ی گل رُمن
 مرگ در انتظار فرصتی ست برای ،
 چنبره زدن زیرپستان چپ.
 یک بدنامی ست ،
 ظلم است ، ستم در ستم است ،
 مردن در فصل بهار.
 عزیزم ، دختردایی ام ، مادر «مهد» ام.
 یکی از پدر بزرگ‌های ما در سالِ هزار و هشتصد و چهل و هشت مهاجر لهستان بود.
 شاید به همین خاطر شبیه به زنِ زیبای «ورشو» یی هستی
 کویی که با او دوقلو باشی.
 شاید به همین خاطر من هم یک چنین سبیلی طلایی دارم ،

اینطور قد بلند هستم ،
 اینچنین آبی قطبی چشمانِ پسرمان ،
 شاید به همین خاطر این سرزمین ،
 مرا بیادِ سرزمین‌های خودمان می‌اندازد.
 و یا به همین خاطر این ترانه
 در ژرفای درون ام ، نیمه روشن
 مانند آبی خفته ، مرا برمی‌انگیزاند .

یکی از پدر بزرگان ما از لهستان آمده بود.
 در چشمان اش ،
 سیاهی شکست ،
 موهایش رنگ شده با خون .

« کنستانتین» * . « شب‌های بی‌خوابی

به شب‌های من می‌ماند .
 انکار که او هم مثل من ،
 زیر یک درخت بسیار دور افتاده ،
 خواب اش را کم کرده بود .
 او را هم مثل ی من دیوانه کرده بود ، دیوانه
 با هر نفس ، عطر وطن

وا احتمال هرگز دوباره ندیدن وطن .
 عزیزم ،

هرکجا ، هر زمان برای آزادی می‌ستیزند

لهستانی دراول صف نبوده ؟
 یک ترانه ی سیاهپوستی خواهد شد
 ترانه ای که در «هارلم» * خوانده شود

کمی غم انگیز ، یأس آور نیست ،
 مثل تاریکی نرم .
 شک ندارم یک ترانه ی سیاهپوستی خواهد شد .
 ترانه ای که در «هارلم» * خوانده شود
 مادران ، آنرا
 با احتیاط ، با احتیاط می خوانند
 بچه ها در خواب نمی ترسند .
 جلوی در می گردد ،
 سپید بالدار ی که
 Savannah* در
 بخاطر سیاهپوستان می میرد ،
 اسب سوار لهستانی
 «pulavski kazimir ، *»
 بهار آزادی خلق ها بود .
 گل های شکفته شده ، در صخره زارانِ دور دست ،
 شاهد روشنی بود . آزادی ،
 ملت ها زنبور اند .

بهار آمده ، یکی یکدانه ی من ،
 بهاری بزرگ .

برافروخته ، پیرمردی ریزاندام
 شاخه ی سبز لهستان ،
 « ژنرال بم » * ،
 جلوی لشکر مجار ایستاد .

اگر بتوانم به پاریس بروم ، دختردایی ،
 اگر بتوانم به پاریس بروم ،
 آنروز باران ببارد پیش از ظهر
 غروب هم ، آفتاب مانند پرچم طلا .
 رُز های سفیدی که از «ورشو» آورده ام
 بر مزار
 «dombrovski vroslav »
 بگذارم

میفهمی ، گل رُز من
 درخت امیدواری بلند مرتبه ی ما که
 در مملکت «لنین» کاشته شد ،
 هنوز جوانه میزد
 شب های برفی منتظرش میماند ،
 و تا صبح با دستان اش گرم نگاه اش میداشت ،
 cercinski felisk.*

خون هفتاد و هفت ملت
 آمیخته به خون اسپانیایی
 بر خاک اسپانیا جاری شد .

من که گفتم ، دختردایی ، من که گفتم
هرکجا ، هرزمان برای آزادی می ستیزند

لهستانی دراول صف نبوده ؟

چنین چیزی شدنی نیست
جنگید رنگ پریده مانند شیران جوان والترچوروفسکی

آن تابستان ، در ساراگوسا*
تا پای مرگ جنگید ،
مانند زندگی ، عاقل و هوشمند ،
جنگید لبخند زنان ،
با مزاح و دست انداختن این و آن .

والترچوروفسکی میدانست که خاک ،

در جلوی سیم های خاردار نمی ایستد .
و در چنین تاریکی
فرار مراری نیست .
در پرتو ماه ، حتا در روشنایی روز ،

از مرزها بی گذر نامه میگردد .

والترمیدانست که
آتشی که در مادرید برافروخته شده
«ورشو» را به آتش می کشد .

«ورشو» سوخت ، غنچه ی گل رزم

«ورشو» سوخت .
پاریس با صلیب شکسته ی مرگ
مسکو بر آستانه ی خون .
خون جاری شد .
نوشته ی هیچ کتابی ،
نمی تواند به اندازه ی خواندن ترانه ای گویا باشد .
استالینگراد از پشت ، مواجه با مرگ شد ،
خمیده شد سقوط کرد .
خون داد .
والتر با آنانی که مرگ را شکست دادند همراه بود .

عزیزم ، غنچه ی رُزمن
سفرمن از دشت های ساحلی لهستان آغاز شد
در لهستان ملت سرگرم برپایی سوسیالیزم هستند

سوسیالیزم ،
یعنی دقیق تر بگویم دختردایی ،

سوسیالیزم ،
اینگونه درک کن که :

نبودن در، بمعنی کمبود نیست، دست، در
بلکه به معنی در دسترس نبودن امکانات است.

در نمکِ نانمان،
در حروفِ کتابمان .
وجود آتش در اجاقِ آزادیمان،
در گرو بادِ دیگری ست
تولزیدن ات را از برگ ها به عاریت گرفته ای .
ویا برعکس .
سوسیالیزم:
متحد شدن کوه ها را واژگون می کند.

و ذاتِ دست های خودمان،
بی از دست دادن حرارت.
ویا بعنوان مثال:
محبوبمان سوسیالیزم، از ما نه مقام میخواهد، نه پول
چیزی بالاتر از وفاداری از ما انتظاری ندارد.

سوسیالیسم،
یعنی اینکه
سهمی از خوشبختی داشته باشد شهروند
ویا
این مورد علاقه ی توست که
بی تاسف،
با خیال راحت،
ایمن،
ورود به باغچه ی پُرسایه ای میماند،
آرام و مطمئن پا نهادن به دوران پیری .
و مهم تر از همه،
کودکان، اما همه ی کودکان،
خندان مانند سیب سرخ .

دیگر سینه دری نمی کنم
یکی از پدر بزرگ های ما لهستانی بود.

پی نوشت ها:

۱/ (شهری در گرجستان) Savannah*

۲/ «سردار لهستانی در جنگ های آزادی بخش سیاهپوستان امریکا جنگید» pulavski kazimir

»

۳/ «ژنرال بم» (ژنرال لهستانی)

بزرگ چک cercinski felisk ۴ /

(انقلابی روسی از تبار مجار)

۵/ Borjenski* گنستانتین ، یک اشراف زاده ی لهستانی بود که پس از شکست قیام در برابر اتریش و روسیه در سال ۱۸۴۸ ، به پاریس فرار کرد ، و از آنجا به استانبول رفته به دین اسلام گروید و عنوان پاشا لقب گرفت او نه تنها به عنوان یک سرباز شناخته شده ، بلکه به عنوان نویسنده ی Türkologie یعنی ترک شناس معرف است

/۶

پایتخت بخش خودمختار آراگون در اسپانیا

17

İbrahim>in Rüyası

rüyada gördüm yari,
açılmış memeleri,
şöyle belden yukarı
bulutların arasında ay gibi gider.

o gider, ben giderim,
ben dururum, o durur,
ben ona bakarım, bakar o bana.

gözyaşı tane tane
dökülür telgıraf tellerine.

telgıraf teli: haber,
gözyaşı: sevinç.

yeter ki rüyası hayırlı olsun
ibrahim hapiste daha on sene yatar.

رویای ابراهیم

معشوقه ام را در خواب دیدم
با پستانهای برهنه
از کهرببالا
مثل ماه میان ابرها می رود
او می رود، من می روم
می ایستد، می ایستم
او به من نگاه میکند، من به او
اشک چشم، قطره قطره
برسیه های تلگراف می چکد
تلگراف:
خبر
قطرات اشک:
شادی

کفایت می کند که رویا تعبیر خیرشود
ابراهیم ده سال دیگر در حبس میماند

18

Ne Güzel Şey Hatırlamak Seni

Ne güzel şey hatırlamak seni:
ölüm ve zafer haberleri içinden,
hapiste
ve yaşım kırkı geçmiş iken...
Ne güzel şey hatırlamak seni:
bir mavi kumaşın üstünde unutulmuş olan elin
ve saçlarında
vakur yumuşaklığı canımın içi İstanbul toprağının...
İçimde ikinci bir insan gibidir
seni sevmek saadeti...
Parmakların ucunda kalan kokusu sarduya yaprağının,
güneşli bir rahatlık
ve etin daveti:
kıpkızıl çizgilerle bölünmüş
sıcak koyu bir karanlık...
Ne güzel şey hatırlamak seni,
yazamak sana dair,
hapiste sırt üstü yatıp seni düşünmek:
filanca gün, falanca yerde söylediğin söz,
kendisi değil
edasındaki dünya...
Ne güzel şey hatırlamak seni.
Sana tahtadan birşeyler oymalıyım yine:
bir çekmece
bir yüzük,
ve üç metre kadar ince ipekli dokumalıyım.
Ve hemen
fırlayarak yerimden
penceremde demirlere yapışarak
hürriyetin sütbeyaz maviliğine
sana yazdıklarımı bağıra bağıra okumalıyım...
Ne güzel şey hatırlamak seni:
ölüm ve zafer haberleri içinde,
hapiste
ve yaşım kırkı geçmiş iken...

چه زیباست بیاد آوردن ات

چه زیباست بیاد آوردن ات
میان اخبار مرگ و پیروزی
در زندان،
زمانی که از مرز چهل سالگی می گذرم

چه زیباست بیاد آوردن ات

دست‌های از یاد رفته ات روی پارچه ای آبی
وموهای ابریشمین ات

وقار نرم خاک استانبول
برای جان ام
مثل من دومی ست در درون ام
دوست داشتن ات سعادت‌ی ست
عطر شه‌عدانی های مانده بر سرانگشتان ام
آرامشی ست آفتابی
وخواهش تن
مانند تاریکی کرم و ژرفی
که با خطوطی سرخ و روشن
شکافته شده باشد
چه زیباست بیاد آوردن ات
نوشتن از تو
خوابیده بر پشت، بیاد آوردن ات در زندان

فلان جمله را در فلان جا
نه! دقیقن همان گفته‌ها
ویا دنیایی که در اداهای ات بود
چه زیباست بیاد آوردن ات
باید از چوب
، جعبه ای
، انگشتی
چیزی برای ات بسازم
وسه متر ابریشم نازک برای تو ببافم
فوری از جای ام بپریم
از میله های پنجره آویزان شوم
و زلال آبی آزادی را فریاد بزنم
و تو بخوانی آنچه را که فریاد زنان می‌نویسم
چه زیباست بیاد آوردن ات
در میان اخبار مرگ و پیروزی
زمانی که از مرز چهل سالگی میگذرم

19

Bu Vatana Nasıl Kıydılar
 İnsan olan vatanını satar mı?
 Suyun içip ekmeğini yediniz.
 Dünyada vatandan aziz şey var mı?
 Beyler bu vatana nasıl kıydınız?
 Onu didik didik didiklediler,
 saçlarından tutup sürüklediler.
 götürüp kâfire : «Buyur...» dediler.
 Beyler bu vatana nasıl kıydınız?
 Eli kolu zincirlere vurulmuş,
 vatan çırılçıplak yere serilmiş.
 Oturmuş göğsüne Teksaslı çavuş.
 Beyler bu vatana nasıl kıydınız?
 Günü gelir çarh düzüne çevrilir,
 günü gelir hesabınız görülür.
 Günü gelir sualiniz sorulur :
 Beyler bu vatana nasıl kıydınız?

چطور به این وطن روا داشتید؟

آقایان چطور به این وطن روا داشتید؟
 مگر آدم وطن خود را میفروشد؟
 آب اش را نوشیده، نان اش را خوردید
 در دنیا چیزی عزیزتر از وطن هم هست؟
 آقایان چطور به این وطن روا داشتید؟
 او را تکه تکه از هم دریدید،
 زلف اش را گرفته روی زمین کشیدید
 بفرما زدید و به دست کافر سپردید
 آقایان چطور به این وطن روا داشتید؟
 دست و پای اش را به زنجیر کشیدید
 وطن برهنه بر زمین افتاده
 روی سینه اش گروهبان تکزاسی نشسته
 آقایان چطور به این وطن روا داشتید؟
 روزی خواهد رسید که چرخ روزگار، برمدار راستی بچرخد
 روزی میآید که از شما خواهند پرسید:
 آقایان مگر انسان وطن اش را می فروشد؟

20

BEN

senden önce ölmek isterim.
Gidenin arkasından gelen
gideni bulacak mi zannediyorsun?
Ben zannetmiyorum bunu.
Iyisi mi, beni yaktirirsın,
odanda ocağın üstüne korsun
içinde bir kavanozun.
Kavanoz camdan olsun,
seffaf, beyaz camdan olsun
ki içinde beni görebilesin...
Fedakârligimi anlıyorsun :
vazgeçtim toprak olmaktan,
vazgeçtim çiçek olmaktan
senin yanında kalabilmek için.
Ve toz oluyorum
yasiyorum yanında senin.
Sonra, sen de ölünce
kavanozuma gelirsın.
Ve orda beraber yasarız
külümün içinde külün,
ta ki bir savruk gelin
yahut vefasız bir torun
bizi ordan atana kadar...
Ama biz
o zamana kadar
o kadar
karisacagız
ki birbirimize,
atıldığımız çöplükte bile zerrellerimiz
yan yana düşecek.
Topraga beraber dalacagız.
Ve bir gün yabani bir çiçek
bu toprak parçasından nemlenip filizlenirse
sapında muhakkak
iki çiçek açacak :
biri sen
biri de ben.
Ben
daha ölümü düşünmüyorum.
Ben daha bir çocuk doğuracagım.
Hayat tasıyor içimden.
Kaynıyor kanım.
Yasayacagım, ama çok, pek çok,
ama sen de beraber.
Ama ölüm de korkutmuyor beni.
Yalnız pek sevimsiz buluyorum
bizim cenaze şeklini.
Ben ölünceye kadar da
bu düzelir herhalde.
Hapisten çıkmak ihtimalin var mi bu günlerde?
İçimden bir şey :
belki diyor.

من

آرزو می کنم پیش از تو بمیرم

فکر میکنی که شاید با مردن در پی کسی
که پیش تر از تو مرده،
بشود او را پیدا کرد؟

من که باور ندارم

اصلن بهتر از همه این است که
مرا بسوزانی
و خاکسترم را درون کوزه ای
بالای طاقچه (شومینه) بگذاری

کوزه باید شیشه ای باشد،
شیشه ای بی رنگ، شفاف،
که بتوانی مرا ببینی
میتوانی بفهمی که چه فداکاری میکنم
چشم می پوشم از اینکه به خاک تبدیل شوم
چشم می پوشم از اینکه کل بشوم
تنها برای اینکه پیش تو باشم
غبار شوم با تو زندگی کنم
بعدها، وقتی که مردی
توهم می توانی به کوزه ی من بیایی
و ما می توانیم آنجا پیش هم باشیم،
در خاکستر من، خاکستر توهم هست
تا زمانی که یک عروس بی دقت
و یا یک نوه ی بی وفا ما را دور بریزد.
اما تا آن زمان طوری در هم آمیخته ایم
که در زباله هم حتا ذرات ما باز
پهلوبه پهلو کنار هم خواهد بود.

در زمین یکسان پخش خواهیم شد
و اگر روزی گلی وحشی از این بخش خاک
رطوبت جذب کند و بشکفتد
بی تردید دو گل خواهد شکفت
یکی تو و یکی من

ولی من هنوز به مرگ نمی اندیشم .
تازه می خواهم کودکی از من به دنیا بیاید
او هستی مرا با خود خواهد داشت
خون م می جوشد .
من زندگی خواهم کرد بسیار طولانی
اما همراه با تو

من هیچ ترسی از مرگ ندارم
فقط، از نوع خاکسپاریمان خوشم نمیاید
ولی شاید تا زمانی که مرگ من فرا برسد

شیوه ی بهتری پیدا شود

شاید شانس داشته باشی
در چنین روزی از بازداشت آزاد کردی
صدای درون ام به من می گوید : شاید!

21

MEMLEKETİM

Memleketim, memleketim, memleketim,
Ne kasketim kaldı senin ora işi
Ne yollarını taşımış ayakkabım,
Son mintanın da sırtımda paralandı çoktan,
Şile bezindendi.
Sen şimdi yalnız saçımın akında,
Enfarktında yüreğimin,
Alnımın çizgilerindesin memleketim,
Memleketim,
Memleketim

سرزمینم

سرزمینم ، سرزمینم ، سرزمینم ،

نه کلاهی که دوختِ تو بود، برسرام ماند
نه کفش هایی که در راه های تو پیموده شد
نه جلیقه ام که دیربست پاره شده
از کرباس شیله* بود
تو حالا،
تنها در خاکستری موهای ام مانده ای
در سگته ی قلبی ام ،
در چین های پیشانی ام،
آه ! میهن ام ، میهن ام ، میهن ام ،

پی نوشت :

*(شیله (شهری کنار دریای مرمره

22

CENAZE MERASİMİM

Bizim avludan mı kalkacak cenazem?
Nasıl indireceksiniz beni üçüncü kattan?
Asansöre sığmaz tabut,
merdivenler daracak

Belki avluda dizboyu güneş ve güvercinler olacak,
belki kar yağacak çocuk çığıllıklarıyla dolu,
belki ıslak asfaltıyla yağmur.
Ve avluda bidonları duracak her zamanki gibi.

Kamyona, yerli gelenekle, yüzüm açık yükleneceksem,
bir şey damlayabilir alınıma bir güvercinden; uğurdur.
Bando gelse de, gelmese de çocuklar gelecek yanıma,
meraklıdır ölümlere çocuklar.

Bakacak arkamdan mutfak penceremiz.
Balkonumuz geçirecek beni çamaşırlarıyla.
Ben bu avluda bahtiyar yaşadım bilemediğiniz kadar.
Avludaşlarım, uzun ömürler dilerim hepinize...

مراسم خاکسپاری

آیا تشییع جنازه ام از حیاط خانه مان آغاز خواهد شد ؟

چطور می‌خواهند جنازه ام را از طبقه ی سوم پائین بیاورند ؟

تابوت که توی آسانسور جا نمی گیرد.

راه پله ها هم خیلی تنگ است .

شاید حیاط را تا زانو آفتاب گرفته و کبوتران باشند.

شاید برف ببارد و بچه ها جیغ و داد کنند.

شاید از بارش باران ، آسفالت خیس باشد.

وسطل های آشغال مثل همیشه در حیاط.

وقتی طبق مراسم با صورت ناپوشیده مرا،

در ماشین مرده کش جا می کنند،

شاید یک چیزی از کبوتری روی پیشانی ام بچکد،

شانس می‌آورد !

ارکستر عزا چه بیاید و چه نیاید ، بچه ها که حتمن میایند.
بچه ها در مورد مرده ها کنجکاو هستند.
پنجره ی آشپزخانه ی ما مرا بدرقه خواهد کرد.
بالکن مان با رخت های روی بند اش مرا راه خواهد انداخت.
نمی توانید تصور کنید چه خوشبخت بودم در این خانه.
عمر همه تان دراز همخانه های من.

23

Ben bir insan

Ben bir insan,
ben Türk şairi Nâzım Hikmet,
ben tepeden tırnağa insan,
tepeden tırnağa hasret,
kavga ve ümitten ibaret

من یک انسان

من یک انسان ،
من یک شاعر ترک ،
ناظم حکمت ،
از سرتا پا ، یک انسان .
از فرق سرتا ناخن پا در حسرت .
سرشار از مبارزه و امیدواری .

24

بۈیۈک تاارروز

داڭلاردا تک

تک

آتیشلر یانییوردۇ.

Ve yıldızlar öyle ışıltılı öyle ferahtılar ki

sayak kalpaklı adam

nasıl ve ne zaman geleceğini bilmeden

güzel, rahat günlere inanıyordu

ve gülen bıyıklarıyla duruyordu ki mavzerinin yanında,

birden bire beş adım sağında onu gördü.

Paşalar onun arkasındaydılar.

O, saati sordu.

Paşalar `üç> dediler.

Sarışın bir kurda benziyordu.

Ve mavi gözleri çakmak çakmaktı.

Yürüdü uçurumun kenarına kadar,

eğildi durdu.

Bıraksalar

ince uzun bacakları üstünde yaylanarak

یورشِ بزرگ !

تنها، در کوهستان ها ،

تنها

آتش ها روشن بود.

وستارگان چنان روشن و فرح بخش که

کرم شمردن ، مردی با کلاه خز ،

نفهمید چگونه آمد و کی رفت .

روزهای زیبا و آسوده را باورد داشت .

باسبیل و خندان ، کنار تفنگِ ماوزر * آتش ایستاده بود ،

ناگهان در پنج قدمی طرف راست او را دید .

ژنرال ها پشت سرایش بودند .

او ساعت را پرسید .

پاسخ دادند : سه

موبور شیشه کرک بود

وچشمان آبی اش پرفروغ .

کنار پرتگاه راه می رفت .

خم شده ، ایستاد .

اگرهای اش کنند .

روی پاهای بلند وباریک اش

به نوسان میاید .

پی نوشت :

Mauser * یکی از قدیمی ترین و در سطح بین المللی معروفترین تولید کننده سلاح های

آلمانی بود. *

25

JAPON BALIKÇISI

Denizde bir bulutun öldürdüğü

Japon balıkçısı genç bir adamdı.
Dostlarından dinledim bu türküyü
Pasifik>te sapsarı bir akşamdı.

Balık tuttuk yiyen ölür.
Elimize deęen ölür.
Bu gemi bir kara tabut,
lumbarından giren ölür.

Balık tuttuk yiyen ölür,
birden deęil, ağır ağır,
etleri çürür, daęılır.
Balık tuttuk yiyen ölür.

Elimize deęen ölür.
Tuzla, güneşle yıkanan
bu vefalı, bu çalışkan
elimize deęen ölür.
Birden deęil, ağır ağır,
etleri çürür, daęılır.
Elimize deęen ölür...

Badem gözlüm, beni unut.
Bu gemi bir kara tabut,
lumbarından giren ölür.
Üstümüzden geçti bulut.

Badem gözlüm beni unut.
Boynuma sarılma, gülüm,
benden sana geçer ölüm.
Badem gözlüm beni unut.

Bu gemi bir kara tabut.
Badem gözlüm beni unut.
Çürük yumurtadan çürük,
benden yapacağın çocuk.
Bu gemi bir kara tabut.
Bu deniz bir ölü deniz.
İnsanlar ey, neredesiniz?

Neredesiniz?

ماهیگیر ژاپنی

در دریا ، کشته ی یک ابر ،

ماهیگیر ژاپنی ، مرد جوانی بود
 ازدوستان اش این ترانه را شنیدم:
 رنگ پریده غروبی بود در اقیانوس آرام .
 هرکه ماهی گرفت و از آن خورد ، مرد .
 هرکه دست اش بها خورد ، مرد .
 این کشتی یک تابوت سیاه است .
 هرکه پا روی عرشه ی آن گذاشت ، مرد .

هرکه ماهی گرفت و از آن خورد ، مرد .
 نه که فوری ،
 آهسته ، خیلی آرام .
 گوشت تن اش کندیده ، از هم پاشید .
 هرکه ماهی گرفت از آن و خورد ، مرد .
 هرکه دست اش بها خورد ، مرد .
 هرکه دست اش به این ،
 دست های شسته شده از نمک و آب دریا ،
 به این دست های وفادار و پیرکار خورد ، مرد .
 نه که فوری ،
 آهسته ، خیلی آرام .
 گوشت تن اش کندیده ، از هم پاشید .
 هرکه دست اش بها خورد ، مرد .

چشم بادامی من ، مرا فراموش کن .
 این کشتی یک تابوت سیاه است .
 هرکه پا روی عرشه ی آن گذاشت ، مرد .
 ابری هم که از بالای سرمان میگذرد .
 چشم بادامی من ، مرا فراموش کن .
 مرا در آغوش نکیر ، گل رز من ،

وگرنه مرگ ، از من به تو سرایت می کند
 چشم بادامی من ، مرا فراموش کن .

این کشتی یک تابوت سیاه است .
 چشم بادامی من ، مرا فراموش کن
 کندیده تراز یک تخم مرغ کندیده خواهد بود ،
 کودکی که از من بدنیا بیآوری .
 این کشتی یک تابوت سیاه است .

این دریا یک دریای مرده است .
 آی انسان ها کجائید؟

کجائید؟

26

MASALLARIN MASALI

Su başında durmuşuz,
çınarla ben.
Suda suretimiz çıkıyor,
çınarla benim.
Suyun şavkı vuruyor bize,
çınarla bana.

Su başında durmuşuz,
çınarla ben, bir de kedi.
Suda suretimiz çıkıyor,
çınarla benim, bir de kedinin.
Suyun şavkı vuruyor bize,
çınarla bana, bir de kediye.

Su başında durmuşuz,
çınar, ben, kedi, bir de güneş.
Suda suretimiz çıkıyor,
çınarın, benim, kedinin, bir de güneşin.
Suyun şavkı vuruyor bize,
çınara, bana, kediye, bir de güneşe.

Su başında durmuşuz,
çınar, ben, kedi, güneş, bir de ömrümüz.
Suda suretimiz çıkıyor,
çınarın, benim, kedinin, güneşin, bir de ömrümüzün.
Suyun şavkı vuruyor bize,
çınara, bana, kediye, güneşe, bir de ömrümüze.

Su basında durmuşuz.
Önce kedi gidecek,
kaybolacak suda sureti.
Sonra ben gideceğim,
kaybolacak suda suretim.
Sonra çınar gidecek,
kaybolacak suda sureti.
Sonra su gidecek
güneş kalacak;
sonra o da gidecek...
Su başında durmuşuz.
Su serin,
Çınar ulu,
Ben şiir yazıyorum.
Kedi uyukluyor.
Güneş sıcak.
Çok sükur yaşıyoruz.
Suyun şavkı vuruyor bize
Çınara bana, kediye, güneşe, bir de ömrümüze...

داستانِ داستانها

بر سرآب ایستاده ایم
 چنار، من
 عکس ما در آب افتاده.
 آب روشنایی اش را بر ما می تاباند.

چنار، من
 بر سرآب ایستاده ایم.
 چنار، من و کریه.
 عکس ما در آب افتاده.
 آب روشنایی اش را بر ما می تاباند.

بر چنار، من و بر کریه.
 بر سرآب ایستاده ایم،
 چنار، من، کریه و خورشید.
 عکس ما در آب افتاده.
 آب روشنایی اش را بر ما می تاباند.

بر چنار، من، کریه و بر خورشید.
 بر سرآب ایستاده ایم.
 چنار، من، کریه، خورشید و جانِ ما.
 عکس ما در آب افتاده.
 چنار، من، کریه، خورشید و جانِ ما.
 آب روشنایی اش را بر ما می تاباند.
 بر چنار، من، کریه، خورشید و بر جانِ ما.
 بر سرآب ایستاده ایم.
 نخست، کریه می رود.
 صورت اش ناپدید میشود در آب.
 سپس، من میروم.
 صورت ام ناپدید میشود در آب.

پس از من، چنار می رود.

عکس اش ناپدید می شود در آب.
 و سپس آب می رود.
 خورشید میماند.
 او هم خواهد رفت.
 سرآب ایستاده ایم
 آب خنک،
 چنار بلند،
 من شعر می نویسم،
 کریه چرت می زند،
 خورشید گرم،
 سپاس که زنده ایم.
 آب روشنایی اش را بر ما می تاباند.
 بر چنار، من، کریه، خورشید و بر جانِ ما.

BOR OTELİ

Şu Varna'da uyumanın yolu yok geceleri,
 uyumanın yolu yok
 yıldızların bolluğundan,
 yakınlığından parlaklığından,
 kumlukta hisirtisinden dalgaların,
 sedefleriyle,
 çakıllarıyla,
 tuzlu yosunların hisirtisi;
 denizde bir yürek gibi atan motor sesinden,
 İstanbul'dan çıkıp

Boğaz'ı geçip
 odamı dolduran anıların yüzünden

kimisinin gözü yeşil,
 kimisinin bilekleri kelepçeli
 kimisinin bir mendil var elinde,
 lavanta çiçeği kokuyor mendil.
 Şu Varna'da uyumanın yolu yok,
 Şu Varna'da, Bor Otel'i'nde.

هتل بُور

هیچ امکانی برای بیتوته در «وارنا» * شب ها وجود ندارد.
 امکانی برای بیتوته نیست
 از انبوه ستاره ها
 از نزدیکی روشنایی و برق شان
 از خش خش امواج برشش ها ،
 صدف ها ،
 ریک ها ،
 از هیاهوی جلبک های شور ،
 از صدای قایق موتوری ،
 مثل ضربان یک قلب در دریا
 از استانبول بیرون باید رفت ،
 از تنگه ی بُسفر گذشت .
 بخاطر پُربودن اطاق از خاطرات
 بعضی ها با چشم سبز
 برخی ها با مچ های در دست بند
 بعضی دستمال بدست .
 دستمالی با عطراسطوخودوس .
 در حال حاضر هیچ راهی
 برای بیتوته کردن در وارنا، وجود ندارد
 کل رُز من
 در هتل بُور وارنا.

پی نوشت

* وارنا شهر بندری در دریای سیاه در بلغارستان است .

28

Yolculuk

Bir şair yolculuk ediyor
bir denizinde dünyamızın
bakarak bir yıldıza.

Yolculuk ediyor şairin biri
yıldızlardan birinde bir denizde
bakarak dünyamıza.

Yolculuk ediyor şairler
denizlerinde kâinatın
bakarak birbirine.

سفر

شاعری سفر میکنند.
در یک دریای همین دنیای خود مان.
نگاهی به ستاره ای می افکنند.
شاعری به سفر می رود.
در دریای یک سیاره .
نگاهی به دنیای ما نگاه می افکنند.
شاعران در سفر اند.
در دریاها کائنات.
این یکی نگاه می کند به آن دیگری.

29

Karlı Kayın Ormanında

Karlı Kayın Ormanında
Yürüyorum geceleyin
Efkarlıyım, elini ver nerde elin?

Memleket mi ,Yıldızlar mı,
yoksa gençliğim mi daha uzak?
Kayınların arasında
bir pencere sarı, sıcak

Ben ordan geçerken biri,
«amca derse gir içeri»
Girip yerden selamlaşsam
Hane içindekileri.

Yedi tepeli şehrimde
bıraktım gonca gülümü
ne ölümden korkmak ayıp
ne de düşünmek ölümü!

در جنگلِ برفزده ی غان

در جنگلِ برفزده ی غان

شب،

راه میروم

در اندیشه ام

دست خود را به من بده . کجاست دست ات ؟

زادگام ، ستاره ها

یا جوانی من

کدام یک از من دورتراند؟

میان درختانِ غان

یک پنجره ، زرد و گرم

کسی در حین عبورم گفت:

عمو، بفرما تو

وارد شدم

تا به افراد حاضر در خانه سلام کنم ،

اما افراد خانه کجا هستند؟

در شهر هفت تپه ام

غنچه ی گل سرخ ام را جا گذاشتم .

نه ترسیدن از مرگ ننگ است ،

ونه اندیشیدن به مرگ!

30

BİR GEMİCİ TÜRKÜSÜ

Rüzgâr,

yıldızlar

ve su.

Bir Afrika rüyasının uykusu

düşmüş dalgalara.

İşıltılı, kara

bir yelken gibi ince

direğinde geminin.

Geçmekteyiz içinden

bir sayısız

bir uçsuz bucaksız yıldızlar âleminin.

Yıldızlar

rüzgâr

ve su.

Başüstünde bir gemici korusu

su gibi, rüzgâr gibi, yıldızlar gibi bir türkü söylüyor,

yıldızlar gibi

rüzgâr gibi

su gibi bir türkü.

Bu türkü diyor ki, «Korkumuz yok!

İnmedi bir gün bile gözlerimize
bir kış akşamı gibi karanlığı korkunun.»
Bu türkü

diyor ki,

«Bir gülüşün ateşiyle yakmasını biliriz
ölümün önünde sigaramızı.»

Bu türkü

diyor ki,

«Çizmişiz rotamızı
dostların alkışlarıyla değil

gıcirtısıyla düşmanın

dişlerinin.»

Bu türkü diyor ki, «Dövüşmek..»

Bu türkü diyor ki, «Işıkli büyük

ışıkli geniş ve sınırsız bir limana

dümen suyumuzda sürüklemek denizi..»

Bu türkü diyor ki, «Yıldızlar

rüzgâr

ve su...»

Başüstünde bir gemici korusu

bir türkü söylüyor;

yıldızlar gibi

rüzgâr gibi,

su gibi bir türkü..

ترانه ی قایقران

باد ،

ستارگان

و آب

رویای خواب آفریقایی

افتاده

بر موج ها

درخشان، سیاه

چون بادبانی نازک

بردکل کشتی

در عبور از

دنیای بی شماروبی پایان ستارگان،

ستارگان

باد

و آب

بالای سر

ملوان ترانه ای می خواند

ترانه ای ،

چون آب ،

چون باد ،

چون ستارگان

ترانه ای

این ترانه می گوید:
هیچ ترسی نداریم
و هرگز
سایه ی ترس، چون غروب زمستان
برچشمان ما نیافتاده
این ترانه می گوید:
میدانیم
که چگونه با شعله های لبخند مان،
سیگارمان را بکیرانیم
این ترانه می گوید:
نقشه ی مسیرمان را
نه از هلهله ی کف زدن های دوستان،
بلکه
از صدای دندان قروچه های دشمن می یابیم.
این ترانه می گوید:
برای جنگیدن
این ترانه می گوید:
برای روشنایی بزرگ،
برای بندری پهناور و بی مرز
باید
در دریا
سُکان را بگردانیم
این ترانه می گوید:
ستارگان،
باد و آب
بالای سر
ملوان ترانه ای می خواند
ترانه ای چون باد،
چون آب،
ترانه ای چون ستارگان

31

ÖLÜME DAİR

Buyrun, oturun dostlar,
hoş gelip sefalar getirdiniz.
Biliyorum, ben uyurken
hücreme pencereden girdiniz.
Ne ince boyunlu ilâç şişesini
ne kırmızı kutuyu devirdiniz.
Yüzünüzde yıldızların aydınlığı
başucumda durup el ele verdiniz.
Buyrun, oturun dostlar
hoş gelip sefalar getirdiniz.

Neden öyle yüzüme bir tuhaf bakılıyor?
Osman oğlu Hâşim.

Ne tuhaf şey,
hani siz ölmüştünüz kardeşim.
İstanbul limanında
kömür yüklerken bir İngiliz şilebine,
kömür küfesiyle beraber
ambarın dibine...

Şilebin vinci çıkartmıştı nâşınızı
ve paydostan önce yıkamıştı kıpkırmızı kanınız
simsiyah başınızı.

Kim bilir nasıl yanmıştır canınız...
Ayakta durmayın, oturun,
ben sizi ölmüş zannediyordum,
hücreme pencereden girdiniz.
Yüzünüzde yıldızların aydınlığı
hoş gelip sefalar getirdiniz...

Yayalar-köylü Yakup,
iki gözüm,
merhaba.

Siz de ölmediniz miydi?
Çocuklara sıtmayı ve açlığı bırakıp
çok sıcak bir yaz günü
yapraksız kabristana gömülmediniz miydi?
Demek ölmemişsiniz?

Ya siz?
Muharrir Ahmet Cemil?
Gözümle gördüm
tabutunuzun
toprağa indiğini.

Hem galiba
tabut biraz kısaydı boyunuzdan.
Onu bırakın Ahmet Cemil,
vazgeçmemişsiniz eski huyunuzdan,
o ilâç şişesidir
rakı şişesi değil.
Günde elli kuruşu tutabilmek için,
yapyalnız
dünyayı unutabilmek için
ne kadar çok içerdiğiniz...

Ben sizi ölmüş zannediyordum.
Başucumda durup el ele verdiniz,
buyrun, oturun dostlar,
hoş gelip sefalar getirdiniz...
Bir eski Acem şairi :
«Ölüm âdildir» — diyor,—
«aynı haşmetle vurur şahı fakiri.»
Hâşim,
neden şaşıyorsunuz?
Hiç duymadınız mıydı kardeşim,
herhangi bir şahın bir gemi ambarında
bir kömür küfesiyle öldüğünü?...

Bir eski Acem şairi :

«Ölüm âdildir» — diyor.
Yakup,
ne güzel güldünüz, iki gözüm.
Yaşarken bir kerre olsun böyle gülmemişsinizdir...
Fakat bekleyin, bitsin sözüm.
Bir eski Acem şairi :
«Ölüm âdil...»
Şişeyi bırakın Ahmet Cemil.
Boşuna hiddet ediyorsunuz.
Biliyorum,
ölümün âdil olması için
hayatın âdil olması lâzım, diyorsunuz...

Bir eski Acem şairi...
Dostlar beni bırakıp,
dostlar, böyle hışımla
nereye gidiyorsunuz?

در باره ی مرگ

بفرمائید دوستان، بنشینید.
خوش آمدید، صفاها آوردید.
میدانم خواب بودم.

از پنجره ی سلول من وارد شدید.
چه شیشه ی داروی کردن نازکی،
توی چه قوطی قرمزی .
چهره های شما مثل ستاره میدرخشد.
بالای بستر من، دست در دست همدیگر ایستاده اید.
بفرمائید دوستان، بنشینید،
خوش آمدید، صفاها آوردید.

چرا چنین با تعجب به چهره ام نگاه میکنید،
هاشم، پسر عثمان.
چه چیز عجیبی دیدی؟
من تصور میکردم شماها مرده اید برادر،
در بندر استانبول،

در حال بازگذاری زغال سنگ در یک کشتی باری انگلیسی،
با سبدهای زغال سنگ، دستجمعی، ته انبار.
جنازه ی شماها را با جرثقیل کشتی بالا آوردند.
قبلن سرخی خون را شسته بودند از موهای سیاه شبق شما.
کسی چه میداند چطور جان تان سوخته بوده.
سریا نیایستید، بنشینید.
من که تصوری کردم مرده اید.
از پنجره ی سلول من وارد شدید.
چهره های شما مثل ستاره میدرخشد.
خوش آمدید، صفاها آوردید.

کشاورزِ دهاتی، یعقوب،
نور چشم ام،
سلام
شما مگر شما نمرده بودید؟

بچه ها، مالاریا و کرسنکی را ول کنید.
ببینم مگر در یک روز بسیار داغ تابستان،
در کورستانی بی برک و درخت بخاک سپرده نشدید؟

منظور، نمرده بودید؟
شما چی؟ احمد جمیل نویسنده؟

من با چشم های خود ام
تابوت شما را دیدم،
به خاک سپردن تان را.
وانگهی، فکرمی کنم
تابوت کمی کوتاه تر بود از قدتان.
حالا بگذریم از آن، احمد جمیل،
شما باید عادت قدیمی خود را ترک کنید،
در دیدار قبلی خودتان اقرار کردید که،
آن شیشه ی درمان است،
شیشه ی شراب راگی نیست.
و هر روز بخاطر گرفتن پنجاه سنت،
تنهایی،
و برای فراموش کردن دنیا،
چقد زیاد می نوشیدید.
من شماها را مرده تصور می کردم.
بالای بستر من، دست در دست یکدیگر ایستاده اید.
بفرمائید بنشینید دوستان،
خوش آمدید، صفاها آوردید.
یک شاعر قدیمی فارسی میگوید:
«مرک عادلانه است»
سراغ شاه و گدا یکسان می رود.
هاشم،
برای چه تعجب کردید؟
چطور نشنیده بودید، برادر ام،
درباره ی کشتی پادشاهی،
که بجای ذغال مرده انبار کرده بود.

یک شاعر قدیمی فارسی میگوید:
«مرک عادلانه است»
یعقوب،

چه زیبا می خندید
نور چشم ام،
دل ام غش میکنند از این خنده ی شما.
صبرکن بگذار حرف ام تمام شود.

یک شاعر قدیمی فارسی میگوید:
«مرک عادلانه است»

احمد جمیل شیشه را ول کنید،
خشم تان بیهوده است.
میدانم،
بخاطر اینکه مرگ عادل باشد، میکوئید که
باید که زندگی عادلانه باشد.

یک شاعر قدیمی فارسی...
دوستان، مرا ول کنید.

دوستان، این چنین خشمگین
به کجا می روید؟

32

STRONTIUM 90

Acayıpleşti havalar,
bir güneş, bir yağmur, bir kar.
Atom bombası denemelerinden diyorlar.
Stronsium 90 yağıyormuş
ota, süte,ete
umuda, hürriyete
kapısını çaldığımız büyük hasrete.
Kendi kendimizle yarışmadayız, gülüm.
Ya ölü yıldızlara hayatı götüreceğiz,
Ya dünyamıza incek ölüm.

90 * استرانسیوم

هوای عجیبی شده،
یکباره آفتابی، یکباره بارانی، یکباره برفی
می گویند از آزمایش بمب های اتمی ست.
قرار است باران استرانسیوم 90 ببارد.
بر علف، بر شیر، بر گوشت، بر امید، بر آزادی،
بر دروازه ی حسرت بزرگی که بر آن دق الباب می کنیم.
با خودمان رقابت می کنیم، گل رزمین.
یا زندگی را به ستاره های مرده خواهیم برد،
یا مرگ بردنیای ما سوار

استرانسیوم (Strontium) فلزی نرم با رنگ زرد نقره‌ای است. خواص فیزیکی و شیمیایی آن شباهت زیادی به کلسیم و باریم دارد.

33

Sebastian Bach

Güz sabahı üzüm bağında

Sıra sıra büklüm büklüm

Kütüklerin tekrarı.

Kütüklerde salkımların,

Salkımlarda tanelerin,

Tanelerde aydınlığın.

Geceleyin çok büyük çok beyaz evde,

Herbirinde ayrı ışık,

Pencerelerin tekrarı.

Yağan bütün yağmurların tekrarı

Toprağa, ağaca, denize,

Elime, yüzüme, gözüme

Ve camda ezilen damlalar.

Günlerimin tekrarı

Birbirine benzeyen,

Benzemeyen günlerimin.

Örülen örgüdeki tekrar,

Yıldızlı gökyüzündeki tekrar

Ve bütün dillerde <seviyorum>un tekrarı

Ve yapraklarda ağacın tekrarı.

Ve her ölüm döşeğinde acısı tez biten yaşamının.

Yağan kardaki tekrar,

İncecikten yağın karda,

Lapa lapa yağın karda,

Buram buram yağın karda

Esen tipide savrulularak

Ve yolumu kesen kardaki tekrar.

Çocuklar koşuyor avluda.

Avluda koşuyor çocuklar.

İhtiyar bir kadın geçiyor sokaktan.

Sokaktan ihtiyar bir kadın geçiyor.

Geçiyor sokaktan ihtiyar bir kadın.

Geceleyin çok büyük, çok beyaz evde

Herbirinde ayrı ışık,

Pencerelerin tekrarı.

Salkımlarda tanelerin,

Tanelerde aydınlığın.

Yürümek iyiye, haklıya, doğruya

Dövüşmek yolunda iyinin, haklının, doğrunun

Zaptetmek iyiyi, haklıyı, doğruyu.

Sessiz gözyaşın ve gülümsemen gülüm,

Hıçkırıkların ve kahkahan gülüm.

Pırıl pırıl bembeyaz dişli kahkahanın tekrarı.

Güz sabahı üzüm bağında

Sıra sıra, büklüm büklüm

Kütüklerin tekrarı.

Kütüklerde salkımların,

Salkımlarda tanelerin,

Tanelerde aydınlığın,

Aydınlıkta yüreğimin.

Tekrardaki mucize gülüm,

Tekrarın tekrarsızlığı

یوهان سباستین باخ

صبح پائیزی در تاکستان .
 رچ به رچ ، تاک در تاک
 شاخه های تاک در تکرار .
 برشاخه ها خوشه های انگور ،
 دانه ها در حبه های انگور ،
 ونور برهرحبه تکرار .
 شب ها در خانه ی بزرگ سفید ،
 در هرکدام نور متفاوتی ،
 پنجره در پنجره تکرار می شود .
 همه ی بارانی که فرو می ریزد ،
 خود را تکرار می کند ،
 در خاک ، درختان ، در دریاها ،
 بردست ام ، برچشمان ام ، بر صورت ام .
 و در قطرات ، که بر شیشه ی پنجره می پاشند .
 دانه ها در حبه های انگور ،
 حبه ها در خوشه های انگور .

اینگونه تکرار می شوند روزهای من .
 شبیه به هم ،
 متفاوت از یکدیگر .
 مثل دانه ی بافتنی در بافته تکرار می شوند .
 و در آسمان ستاره ها .
 و به همه ی زبان ها جمله ی « دوست ات دارم » .
 درخت خود را در برگ ها تکرار می کند .
 و درد ، در برهر بستری مرگی ،
 برزندگانی زود گذر .
 تکرار بارش برف ،
 برفی که نرم نرم می بارد ،
 برفی که پوره پوره می بارد ،
 برفی که سنگین می بارد ،
 برف انبوه و فشرده همچون ابریه ،
 برفی که در زوزه ی توفان بریاد می رود .
 برفی که راه مرا بسته .

بچه ها در حیاط میدوند .
 در حیاط میدوند بچه ها .
 پیرزنی از کوچه می گذرد .
 از کوچه پیرزنی میگذرد .
 شب ها در خانه ی بزرگ سفید ،
 در هرکدام با نوری متفاوت
 پنجره در پنجره تکرار می شود
 در خوشه های انگور حبه ها
 ونور برهرحبه ها ، تکرار
 برخاستن نیکوست برای حق طلبان ، راستی جویان
 بهتر از آن ، مبارزه است در راه حق و راستی .
 خوبی ، حق و راستی پیروز است .
 اشک های بی صدای تو ، لبخند ات ، گل من ،
 هق هق گریه و قهقه ات ، گل من ،

خنده در دندان های براق و سپید ات ، تکرار .
صبح پائیزی در تاکستان .
رج به رج ، تاک در تاک ،
شاخه های تاک در تکرار ،
برشاخه ها خوشه های انگور ،
دانه ها در حبه های انگور .
ونور برهرحبه تکرار .
ودر نور قلب من .
معجزه ی تکرار ، گل من ،
تکرار تکرار هاست .

34

Bir Hazin Hürriyet

Satarsın gözlerinin dikkatini, ellerinin nurunu, bir lokma bile tatmadan
yoğurursun
bütün nimetlerin hamurunu.
Büyük hürriyetinle çalışırsın el kapısında, ananı ağlatanı
Karun etmek hürriyetiyle hürsün!

Sen doğar doğmaz dikilirler tepene,
işler ömrün boyunca durup dinlenmeden yalan
değirmenleri,
büyük hürriyetinle parmağın şakağında düşünürsün vicdan
hürriyetiyle hürsün!

Başın ensenden kesik gibi düşük,
kolların iki yanında upuzun,
büyük hürriyetinle dolaşıp durursun,
işsiz kalmak hürriyetiyle hürsün!

En yakın insanınmış gibi verirsin memleketini, günün birinde, mesela,
Amerika>ya ciro ederler onu seni de büyük hürriyetinle beraber,
hava üssü olmak hürriyetiyle hürsün!

Yapıştır yakana kopası elleri Valstrit>in, günün birinde, diyelim ki,
Kore>ye gönderilebilirsin, büyük hürriyetinle bir çukura
doldurulabilirsin, meçhul asker olmak hürriyetiyle hürsün!

Bir alet, bir sayı, bir vesile gibi değil insan gibi yaşamalıyız dersin,
büyük hürriyetinle basarlar kelepçeyi,
yakalanmak, hapse girmek, hatta asılmak hürriyetinle
hürsün

Ne demir, ne tahta, ne tül perde var hayatında, hürriyeti seçmene lüzum yok
hürsün.

Bu hürriyet hazin şey yıldızların altında.

آزادی غم انگیز

نور ودقت چشمانت را می فروشی،
نیروی دست های ات را تلف می کنی،
خمیرههه ی نان ها را ورز می دهی،
تنها برای چشیدن نه لقمه ای.
یا تمام آزادی ات کار میکنی بر در هر بیگانه ای.
آزادی که دیگران را چون قارون ثروتمند کنی .
حتی کسی را که مادر ات را آزد.
همین که به دنیا می آیی،
بالای سر ات ایستاده اند،
یک عمر می چرخند،
بی لحظه ای سکون،
آسیاب های دروغ .
آسیاب هایی که فریب آرد می کنند.
فریب هایی برای همه ی عمرات.
در آزادی بزرگی ات،
انگشت بر شقیقه،
پیوسته در اندیشه ای.
سردر گریبان،
سری بریده از قفا،
آویزان از دو طرف.
دست هایی دراز
با آزادی سرکردان هستی
به قدر بیکاری ات آزادی .
وطن ات را چون نزدیک ترین کس ات دوست داری .
ولی روزی،
سند اش را بنام آمریکا می نویسند.
تورا نیز همراه آن.
روزی دستان چسبنده ی وال استریت،
یقه ات را می چسبند.
یا اینکه به کره اعزام می شوی.
با آزادی بزرگی ات می توانی یک گودال را پر کنی.
آزادی به اندازه ی یک سرباز کمنام
تو آزادی، که یک پایگاه هوایی شوی.
آنگاه که باورداری که انسان
باید زندگی کند،
نه مثل ابزار نه مثل شماره، یا یک آلت
بلکه بعنوان یک انسان.
ناکهان به دستهای ات دستبند می زنند.
تو آزادی که دستگیر شوی، زندانی شوی،
یا حتا اعدام شوی.
در این دنیا،
هیچ پرده ی آهنی نیست، یا پرده ی چوبی یا حایلی ابریشمین،
نیازی نیست آزادی را برگزینی .
تو آزادی.
اما این نوع آزادی،
چیز غم انگیز است زیر ستارگان.

35
Kalbim

Göğsümde 15 yara var!
Saplandı göğsüme 15 kara saplı bıçak!..
Kalbim yine çarpıyor,
kalbim yine çarpacak!!

Göğsümde 15 yara var!
Sarıldı 15 yarama
kara kaygan yılanlar gibi karanlık sular!
Karadeniz boğmak istiyor beni,
boğmak istiyor beni,
kanlı karanlık sular!!

Saplandı göğsüme 15 kara saplı bıçak.
Kalbim yine çarpıyor,
kalbim yine çarpacak!..

Göğsümde 15 yara var!
Deldiler göğsümü 15 yerinden,
sandılar ki vurmaz artık kalbim kederinden!
Kalbim yine çarpıyor,
kalbim yine çarpacak!!

Yandı 15 yarımdan 15 alev,
kırıldı göğsümde 15 kara saplı bıçak..
Kalbim
kanlı bir bayrak gibi çarpıyor,

ÇAR-PA-CAK!!

قلب ام

برسینه ام پانزده زخم دارم!
فرومانده درسینه ام پانزده چاقوی دسته دار.
قلب ام هنوز می تپد،
قلب ام هنوز خواهد تپید!

برسینه ام پانزده زخم دارم.
آب های سیاه تاریک
مانند مارهای لغزنده .

دریای سیاه،
می خواهد خفه ام کند.

می خواهد خفه ام کند.
آب های تیره ی خونالود!

پانزده چاقوی دسته دار فرو نشسته در سینه ام.
قلب ام هنوز می تپد،
قلب ام باز خواهد تپید!!
برسینه ام پانزده زخم دارم.

کمان کردند پس از این مصیبت،
قلب ام دیگر نخواهد تپید
قلب ام هنوز می تپد،
قلب ام باز خواهد تپید!!
پانزده شعله از پانزده زخم ام روشن شده.
شکسته در سینه ام پانزده دسته ی سیاه چاقو.
قلب ام،
مانند پرچمی خونین
می تپد
خواهد تپید!!

36

Bir Dakika

Deniz durgun göl gibi, gitgide genişliyor
Sular kayalıklarda nurdan izler işliyor,
Engine sarkan gökler baştan başa yıldızlı..
Şimdi göğsümde kalbim çarpıyor hızlı hızlı.

Göklerden bir yıldızın gölgesi düşmüş suya
Dalmış suyun koynunda bir gecelik uykuya
Bazan uzunlaşıyor, bazan da kıvranıyor
Durgun suyun altında bir mum gibi yanıyor

Yakın olayım diye bu gökten gelen ize
Öyle eğilmişim ki kayalardan denize
Alнімdan düşen saçlar yorulmuş suya değdi
Baktım geniş ufuklar başımın üstündeydi

Bilemem nasıl oldu geldi ki öyle bir an
Yenilmez bir haz duyup denize atılmaktan
Kurtulmak ne kolaymış faniliğimden dedim
Doğrudum atılırken bir dakika titredim

Bir dakika sonsuzluk doldu taştı gönlümden
Bir dakika bir ömrü kurtarmıştı ölümden.

«یک آن»

دریا ،
 مانند تالابی بی جنبش ،
 رفته رفته خود را پهن می کند

آب ها برخاره ها
 از نور
 رد پا می سازند

پهن ، آویخته سرتاسر
 آسمان پرستاره .

حالا

دل من تندتند
 در سینه می تپد

از بام آسمان
 سایه ی ستاره ای افتاده برآب
 خفته برای یک شب
 شناور ،
 در آغوش آب .
 گاهی دراز می شود
 گاهی خمیده
 زیرآب های بی جنب و جوش
 می سوزد
 چون شمع .

بگذارید این را بگوییم:

نزدیک به ردیف رد پای ،
 که از آسمان میاید ،
 از صخره به دریا
 چنان خم می شوم که ،
 تار موهایی از پیشانی ام
 برآب های خسته می ساید .

به کرانه های گسترده ی آسمان بالای سر ام
 نگاه کردم

نمی دانم چگونه بود
 آن «آنی» که سر رسید
 شکست ناپذیر ،
 چشیدن آن سهش کوارایی که
 به دریا انداخته شده بود .
 چه آسان بود رها شدن از نیستی

چابک

کهرراست کرده
یک «آن» بر خود لرزیده
یک «آنی» که
قلب ام را جاودانه سرشار کرد
یک «آنی» که
زندگی را از مرگ رهانید.

37

Açların Gözbebekleri

Değil birkaç
değil beş on
otuz milyon
aç
bizim!

Onlar
bizim!
Biz
onların!
Dalgalar
denizin!
Deniz
dalgaların!

Değil birkaç
değil beş on
30.000.000
30.000.000!
Açlar dizilmiş açlar!
Ne erkek, ne kadın, ne oğlan, ne kız
sıska cılız
eğri büğrü dallarıyla
eğri büğrü ağaçlar!
Ne erkek, ne kadın, ne oğlan, ne kız
açlar dizilmiş açlar!

Bunlar!
Yürüyen parçaları
o kurak
toprakların!

Kimi
kemik
dizlerine vurarak
yuvarlak
bir karın
taşıyor!

Kimi
deri... deri!
Yalnız
yaşıyor
gözleri!
Uzaktan
simsiyah sivriliği
nokta nokta uzayıp damara batan
kocaman balı bir nalın çivisi gibi
deli gözbebekleri,
gözbebekleri!
Hele bunlar
hele bunlarda öyle bir ağrı var ki,
bunlar
öyle bakarlar ki!...
Ağrımız büyük!
büyük!
büyük!
Fakat
artık imanımıza inemez tokat!
Demirleşti bağrımız,
çünkü ağrımız
30.000.000
deli gözbebekleri!
Gözbebekleri!
Ey
beni
ağzı açık
dinleyen adam!
Belki arkamdan bana
bu kalbini
haykırana
«kaçık»
diyen adam!
Sen de eğer
ötekiler
gibi kazsan,
bir mana
koyamazsan
sözlerime
bak bari gözlerime;
bunlar:
Deli gözbebekleri!
Gözbebekleri!

حدقه ی چشم کرسنگان

نه فقط چند نفر،
نه فقط پنج نفر،
نه فقط ده نفر،
سی میلیون کرسنه داریم ما.
آنان از ما هستند،
ما از آنها ئیم.
امواج،
به دریا تعلق دارد
دریا، به
امواج

نه فقط چند نفر

نه فقط پنج نفر
نه که فقط ده نفر
سی میلیون
سی میلیون!
کرسنه پشتِ کرسنه.

نه مرد، نه زن، نه پسر، نه دختر.
لاغراستخوانی .
شاخه های کج وگوله.

نه مرد، نه زن، نه پسر، نه دختر.

کرسنه پشتِ کرسنه
قطعاتِ یدکی رونده!
روی آن خاک های بی آب .

چندتا

استخوان اند .

برزانوهای خود می کوبند.

شکم باد کرده را،

با خود حمل می کنند

نه چندتا

سه...!

سه...!

بی کس وتنها

زندگی می کنند.

مندرِس .

مردمک ها سیاه سیاه.

نقطه نقطه بیرون زده اند،

از حدقه ی برآشفته ی چشم.

مانند میخِ پَرچِ بزرگی که برنعلین زده باشند،

درک های انسان فرو میروند .

بویژه در اینها،

دردِ سنگینی دیده می شود.

این ها طوری نگاه می کنند که ،
 دردمان بزرگ ترمی شود .
 بزرگ !
 بزرگ !
 اما ،

بیشتر از این نمی توانند باقیمانده ی باورمان را
 سیلی بزنند!

سینه هایمان آهنین شده .
 چونکه دردِ ما ،
 سی میلیون ،
 حدقه های خشکینِ چشم اند
 آه ...!

ای کسی که مرا با تعجب
 گوش می کنی .
 شاید از پشتِ سر ،
 این قلب فریاد می زند
 «دیوانه وار»

ای آدم !
 تو ،
 ودیکران .
 چه کسی از شما حک میکند ،
 گفته های مرا .
 به چشم های ام نگاه کن
 اینها:

حدقه های خشکینِ چشم اند.

حدقه های چشم !

38

Beyazıt Meydanı>ndaki Ölü

Bir ölü yatıyor
 ondokuz yaşında bir delikanlı
 gündüzleri güneşte
 geceleri yıldızların altında
 İstanbul>da, Beyazıt Meydanı>nda.
 Bir ölü yatıyor
 ders kitabı bir elinde
 bir elinde başlamadan biten rüyası
 bin dokuz yüz altmış yılı Nisanında
 İstanbul>da, Beyazıt Meydanı>nda.
 Bir ölü yatıyor
 vurdular
 kurşun yarası
 kızıl karanfil gibi açmış alnında
 İstanbul>da, Beyazıt Meydanı>nda.
 Bir ölü yatacak

toprağa şıp şıp damlayacak kanı
silâhlı milletimin hürriyet türküleriyle gelip
zaptedene kadar
büyük meydanı.

مردہ ی میدانِ بایزید

مردہ ای خوابیدہ

جوانی نوزدہ سالہ

روزہا زیرآفتاب
شب ہا زیرستارگان

در میدانِ بایزیدِ استانبول

مردہ ای خوابیدہ

در یک دست اش کتابِ درسی

در دست دیگر اش

آرزوہای مردہ.

آوریلِ سالِ ہزارونہصد و شصت

در میدانِ بایزیدِ استانبول.

مردہ ای خوابیدہ

زدند .

زخمِ گلولہ

مانند میخک سرخی برپیشانی اش

شکفتہ

در میدانِ بایزیدِ استانبول.

مردہ ای خواهد خوابید

چیک چیک

برخاک خواهد چکید خون اش

آزادی ملتِ مسلحِ من

با ترانہ میاید

تا روزی کہ میدانِ بزرگ را

فتح کنند.

39

Karanlıkta Kar Yağıyor

Ne maveradan ses duymak,
ne satırların nescine koymak o «anlaşılmayan şeyi»,
ne bir kuyumcu merakıyla işlemek kafiyeyi,
ne güzel laf, ne derin kelam...

Çok şükür

hepsinin

hepsinin üstündeyim bu akşam.

Bu akşam
bir sokak şarkıcısıym hünersiz bir sesim var;
sana,
senin işitemeyeceğin bir şarkıyı söyleyen bir ses.

Karanlıkta kar yağıyor,
sen Madrid kapısındasın.
Karşında en güzel şeylerimizi
ümidi, hasreti, hürriyeti
ve çocukları öldüren bir ordu.

Kar yağıyor.
Ve belki bu akşam
ıslak ayakların üşüyordur.
Kar yağıyor,
ve ben şimdi düşünürken seni
şurana bir kurşun saplanabilir
ve artık bir daha
ne kar, ne rüzgar, ne gece...

Kar yağıyor
ve sen böyle «No pasaran» deyip
Madrid kapısına dikilmeden önce
herhalde vardın.
Kimdin, nerden geldin, ne yapardın?
Ne bileyim,
mesela;
Astorya kömür ocaklarından gelmiş olabilirsin.
Belki alnında kanlı bir sargı vardır ki
kuzeyde aldığın yarayı saklamaktadır.
Ve belki varoşlarda son kurşunu atan sendin
«Yunkers» motorları yakarken Bilbao>yu.
Veyahut herhangi bir
Konte Fernando Valaskerosi de Kortoba>nın çiftliğinde
ırgatlık etmişindir.
Belki «Plasa da Sol» da küçük bir dükkanın vardı,
renkli İspanyol yemişleri satardın.
Belki hiçbir hünerin yoktu, belki gayet güzeldi sesin.
Belki felsefe talebesi, belki hukuk fakültesindensin
ve parçalandı üniversite mahallesinde
bir İtalyan tankının tekerlekleri altında kitapların.
Belki dinsizsin,
belki boynunda bir sicim, bir küçük hac.
Kimsin, adın ne, tevellüdün kaç?
Yüzünü hiç görmedim ve görmeyeceğim.
Bilmiyorum
belki yüzün hatırlatır
Sibirya>da Kolçak>ı yenenleri
belki yüzünün bir tarafı biraz
bizim Dumlupınar>da yatana benziyordur
ve belki bir parça hatırlatıyorsun Robespiyer>i.
Yüzünü hiç görmedim ve görmeyeceğim,
adımı duymadın ve hiç duymayacaksınız.
Aramızda denizler, dağlar,
benim kahrolası aczim

ve «Ademi Müdahale Komitesi» var.
Ben ne senin yanına gelebilir,
ne sana bir kasa kurşun,
bir sandık taze yumurta,
bir çift yün çorap gönderebilirim.
Halbuki biliyorum,
bu soğuk karlı havalarda
iki çıplak çocuk gibi üşümektedir
Madrid kapısını bekleyen ıslak ayakların.
Biliyorum,
ne kadar büyük, ne kadar güzel şey varsa,
insanoğulları daha ne kadar büyük
ne kadar güzel şey yaratacaklarsa,
yani o korkunç hasreti, daüssılası içimin
güzel gözlerindedir
Madrid kapısındaki nöbetçimin.
Ve ben ne yarın, ne dün, ne bu akşam
onu sevmekten başka bir şey yapamam.

در تاریکی برف میبارد

نه صدایی از ماوراها شنیده می شود،
نه از سطرها
نه از صحنه ی آن « غیرقابل درک ترین چیز»
باچه کنجکاوی مطلقى ، زرگر،
با فافیه کار می کند
نه واژه ی زیبا ، نه سخن ژرف

خدارا شکر،
همه خاموش اند .
ومن سرتر از همه هستم امشب .

امشب ،
یک آوازه خوان دوره کردم .
صدای بی هنری دارم .
برای تو،
صدایی از یک ترانه که شنیده نمی شود ، میخوانم .

در تاریکی برف میبارد .
تو جلوی دروازه ی مادرید مانده ای .

با زیباترین چهره ی اهتمامِ ما:
امیدواری ، اشتیاق ، آزادی
وارثشی که بچه ها را می کشد .

برف میبارد .
 و شاید امشب ،
 پاهای خیس ات سرد شان شده .
 برف میبارد .
 و من حالا به تومی اندیشم .
 گلوه ای برساختمان شورای محلی شلیک می شود .
 بیش از یک گلوه .
 چه برفی چه بادی چه شبی ...

برف می بارد ..
 و به تو میگویند « عبور ممنوع »
 پیش از رسیدن به جلوی دروازه ی مادرید .
 بهر حال اینطور همان می کنم .

که هستی ، از کجا میایی ، به کجا میروی ؟
 چه میدانم ،
 مثلن :
 میتوانی از معدن ذغال سنگ اتریش آمده باشی .
 شاید برپیشانی ات یک پانسمان خون آلود باشد که
 بخاطر زخمی ست که در شمال برداشتی ..
 و شاید تو بودی که در یکی از محله ها ،
 آخرین گلوه را شلیک کرد .
 موتورهای به آتش کشیده شده ی « یونکرز » ها در بیلبائو
 و یا هرکس دیگری .
 شاید گنت «والاسکرو فرناندو» از مزرعه ی کارگران برده «کوردوبا» باشی ،

شاید در « Plasa da Sol* دکان کوچکی داشتی ،
 میوه های خوشرنج اسپانیا را میفروختی .

شاید هم هیچ هنری نداری و فقط صدای ات بی اندازه زیباست .
 شاید دانشجوی فلسفه ، شاید در دانشکده ی حقوق هستی .
 و در محله ی ویران شده ی دانشگاه ،
 کتاب های ات مانده
 زیر چرخ های یک نفتکش ایتالیایی .
 شاید از بی دین ها ،
 ، شاید بند دور کردن ات از یک حج عمره است ؟
 کیستی ، نام ات چیست ، تاریخ تولد ات ؟

چهره ات را هیچ ندیدم و هرگز نخواهم دید .
 نمیدانم
 بلکه هم چهره ات به یاد بیاید

در سیبری را *Aleksandr Vasil>evič Kolčak; شکست دادی .

شاید یک طرف صورت کمی
 شبیه قهرمان ماست که در *Dumlupınar خفته
 و شاید هم بخشی از صورت ات مرا بیاد روبسپیر* میاندازد
 چهره ات را هیچ ندیدم و هرگز نخواهم دید .
 نام ام را نشنیده ای و هرگز خواهی شنید .

بین ما ، دریا ها ، موج ها فاصله است .
 نفرین شده ای درمانده ام ،
 وعضو کمپته ی مداخله .
 نه میتوانم نزد ات بیایم ،
 ونه میتوانم به تو امنیت بخشم ،
 ولی یک صندوق تخم مرغ تازه ،
 یک جفت جوراب پشمی می توانم برای ات بفرستم .
 با این وجود میدانم ،
 در این هواهای سرد برفی ،
 مانند دو بچه ی برهنه می لرزند ،
 پاهای خیس ات در دروازه ی مادرید ، منتظر .
 میدانم ،
 مهم نیست چقدر بزرگ باشد ، چقدر زیبا باشد ، هر چیزی که میخواهد باشد ،
 انسان بودن بزرگتر است ،
 هر قدر که چیزی زیبا ترهم آفریده شود ،
 مثلن آن حسرت ترسناک ، دلتنگی وطن در درون ام
 در چشمان زیبای توست
 هزار کشیک بر دروازه ی مادرید .
 ومن
 نه فردا ، نه دیروز ، نه امشب ،
 جزدوست داشتن او هیچ کاری نمی توانم

پی نوشت ها :

1 / Plasa da Sol محله ای در مادرید

2 / * Aleksandr Vasil>evič Kolčak آد میرال نیروی دریایی روسی

3 / * Dumlupınar (میدانی در شهر کوتاهیه ی ترکیه)

4 / روبسپیر (رهبرانقلاب فرانسه)

40
İki Serseri

İki serseri var:
Birinci serseri
köprü altında yatar,
sularda yıldızları sayar geceleri..

İki serseri var:
İkinci serseri
atlas yakalı sarhoş sofralarında
Bağdatlı bir dilencinin çaldığı sazdır.
Fransız emperyalizminin
idare meclisinde ayvazdır..

Ben:
ne köprü altında yatan,
ne de atlas yakalı sarhoş sofralarında
saz çalıp Arabistan fıstığı satan-
-ların
şairiyim;
topraktan, ateşten ve demirden
hayatı yaratan-
-ların
şairiyim ben.

İki serseri var
İkinci serseri
yolumun üstünde duruyor
ve soruyor
bana
«PROLETER
dediğimin
ne biçim kuş
olduğunu?»
Anlaşılan
Bağdadi şaklaban
unutmuş,
Mösyö bilmem kimle beraber
Adana - Mersin hattında o kuşu yolduğunu...

İki serseri var:
İkinci serseri
halkın alınterinden altın yapanlara
kendi kafatasında hurma rakısı sunar.

Ben hızımı asırlardan almışım,
bende her mısra bir yanardağ hatırlatır.
Ben ne halkın alınterinden on para çalmışım
ne bir şairin cebinden bir satır..

İki serseri var:
İkinci serseri,
meydana dört topaç gibi saldığım dört eseri

sanmış ki yazmışım kendileri
için.
Halbuki benim
bir serseriye hitap eden
ikinci yazım işte budur:
Atlas yakalı sarhoş sofralarının sazı,
Fransız sermayesinin hacı ayvazı,
bu yazdığım yazı
örse balyoz salanların şimşekli yumruğudur
katmerli kat kat yağlı ensende..
Ve sen o kemik yaladığın
sofranın altına girsen de,
- dostun KARAMAÇA BEY gibi -
kaldırıp kaldırıp yere çaaal-
-mak için
canını burnundan al-
-mak için,
bulacağım seni..
Koca göbeklerin RUSEL kuşşağı sen,
sen uşşak murabbai,
satılmış uşşakların aşşağı sen!!!

دو بیکاره

دو جور آدم بیکاره وجود دارد:

اولی بیکاره ای که زیرپیل می خوابد
شب ها را در آب و ستارگان می شمارد.

دو جور آدم بیکاره وجود دارد:

دومی: بیکاره یقه ساتن ی

سرمرست سرسفره ها می نشیند.
ساز دزدی شده ی یک گدای بغدادی را می نوازد.

امپریالیست فرانسوی ،
حاجی عیوض است در مجلس شورا

من، نه آن زیرپیل خوابیده ،
ونه: بیکاره یقه ساتنی هستم

ساز میزنم ، شاعر پیسته فروش های عربستان ام.
من شاعر آفرینندگان هستی از خاک ، آتش و آهن ام.

دو جور آدم بیکاره وجود دارد:

بیکاره دومی ،
سرراهم می ایستد

واژ من می پرسد
پرولتاریا (از اتحادیه ی کارگری) نیستی؟

از کدام دسته پرنده ها هستی؟
ظاهر
دلچک بغدادی
فراموش کرده ام
نمیدانم آقا، با چه کسی روبرو هستم .
وجه کسی ،
در خط راه آهن « آدنا » به « مرسین »
پره های آن پرنده را کند .

دو جور آدم بیکاره وجود دارد:
بیکاره دومی ،
آنی که از عرق پیشانی خلق ، طلا می چلاند
و در جهجه ی خود عرق خرما تعارف می کند.

من سرعتم را از سده ها گرفته ام،
هر مصرعی ، یک آتشفشان را بیاد ام میاورد.

من نه از عرق جبین خلق پول در آورده ام
و نه از جیب شاعری یک سطرکش رفته ام ...

دو جور آدم بیکاره وجود دارد:
بیکاره دومی ،
به سفارش فکر او نوشتم
چهار اثری را که مانند چهار فرفره به میدان آورده ام،
گذشته از آن ،
دومین اثری که خطاب به بیکاره هانوشته ام این است :

ساز یقه ساتنی سفره های سرمست
حاجی عیوض ، سرمایه دار فرانسوی ،

این است نوشته ام :

ای که بررعد و برق مشقت و چکش * سواری
لایه لایه چربی برگردن کلفت ات
وتواستخوان لیبسی هستی که
زیرسفره هم که بروی ،
مثل گرم آقا بیک ،
برای زمین کوبیدن تورا بالا بالا با لاهامی برد،
برای گرفتن خون ات از دماغ .

تورا پیدا خواهم کرد

تواز تبارِ راسلِ شکمِ گنده ای
توزاده ی ربایی

توپست تراز مزدوران خود فروخته ای

پی نوشت :
*چکش و مشت نشان پرچم کهونیستی

Yine Sana Dair

Sende, ben, kutba giden bir geminin sergüzeştini,
sende, ben, kumarbaz macerasını keşiflerin,
sende uzaklığı,
sende, ben, imkansızlığı seviyorum.

Güneşli bir ormana dalar gibi dalmak gözlerine
ve kan ter içinde, aç ve öfkeli,
ve bir avcı istihasıyla etini dişlemek senin.

Sende, ben, imkansızlığı seviyorum,
fakat asla ümitsizliği değil.

باز هم درباره ی تو

در تو ،

من ،

سرگذشت کشتی ایی را که به قطب میرود

در تو ،

من ،

توصیف ماجراهای قمارباز

در تو ،

دوری را ،

در تو ،

ناممکن بودن را ،

دوست دارم

در جنگلی آفتابی ، مثل شاخه ، غوطه خوردن در چشمان ات را ،

و در عرق خُون ، گرسنه و خشمگین ،

با اشتهای یک شکارچی ، گاز زدن کوشت ات را .

در تو ،

من ،

ناممکن بودن را ،

دوست دارم .

اما ناامیدی را ، اصلن .

42

Veda

Hoşça kalın
dostlarım benim
hoşça kalın!
Sizi canımda
canımın içinde,
kavgamı kafamda götürüyorum.
Hoşça kalın
dostlarım benim
hoşça kalın...
Resimlerdeki kuşlar gibi
dizilip üstüne kumsalın,
mendil sallamayın bana.
İstemez...
Ben dostların gözünde kendimi
boylu boyumca görüyorum...

A dostlar
a kavga dostu
iş kardeşi
a yoldaşlar a..!!.
Tek hecesiz elveda..

Geceler sürececek kapımın sürgüsünü,
pencerelerde yıllar örecek örgüsünü.
Ve ben bir kavga şarkısı gibi haykıracağım
mapusane türküsünü.

Yine görüşürüz
dostlarım benim
yine görüşürüz...
Beraber güneşe güler,
beraber dövüşürüz...

A dostlar
a kavga dostu
iş kardeşi
a yoldaşlar a..!!.
ELVEDA

بدرود

بدرود

خوش باشيد دوستان ام

بدرود!

خوش باشيد.

شما را در جان ام

در جان ام شما را،

می برم

دعوا مرافعه ام راهم در سر ام

خوش باشيد.

دوستان ام
خوش باشید...
همچون پرندگان در تصویر
ردیف برساحل ،
برایم دستمال تکان ندهید.
لازم نیست...
خود ام را در چشمانِ دوستان
سرافراز می بینم...
آ دوستان
دوستِ دعوا و مرافعه
برادر همکار

آ رفیقان آ !!
تنها، بی چیز، بدرود...!
شب ها ، قفل خواهند زد بر کلونِ در

پنجره ها ، خواهند بافت کیسوی سالها را .
ومن ، مانند یک ترانه ی جدال ،
شبیون خواهم کرد
ترانه ی زندان را.
دوباره همدیگر را خواهیم دید
دوستان ام

دوباره همدیگر را خواهیم دید...
همراه با خورشید خندان .
همراه با دعوا و مرافعه ...
آ دوستان

دوستِ دعوا و مرافعه
برادر همکار
آ رفیقان آ !!

بدرود

43

Onlar

Onlar ki toprakta karınca,
suda balık,
havada kuş kadar
çokturlar;

korkak,
cesur,
cahil
hakim
ve çocukturlar

ve kahreden

yaratana ki onlardır,
destanımızda yalnız onların maceraları vardır.

Onlar ki uyup hainin iğvasına
sancaklarını elden yere düşürürler
ve düşmanı meydanda koyup
kaçarlar evlerine
ve onlar ki bir nice mürtede hançer üşürürler
ve yeşil bir ağaç gibi gülen
ve merasimsiz ağlayan
ve ana avrat küfreden ki onlardır,
destanımızda yalnız onların maceraları vardır.

Demir,
kömür
ve şeker
ve kırmızı bakır
ve mensucat
ve sevda ve zulüm ve hayat
ve bilcümle sanayi kollarının
ve gökyüzü
ve sahra
ve mavi okyanus
ve kederli nehir yollarının,
sürülmüş toprağın ve şehirlerin bahtı
bir sabah vakti değişmiş olur,
bir şafak vakti karanlığın kenarından
onlar ağır ellerini toprağa basıp
doğruldukları zaman.

En bilgin aynalara
en renkli şekilleri aksettiren onlardır.
Asırda onlar yendi, onlar yenildi.
Çok sözler edildi onlara dair
ve onlar için:
zincirlerinden başka kaybedecek şeyleri yoktur,
denildi.

آنها

آنهايي که در خاک
مورچه
در آب
ماهی
در هوا
به تعداد پرنده
فراوان اند ،

ترسو ،
بی باک ،

نادان ،
دانا

و کودکان
و آفریده شدگان از سر خشم ،
داستان ما
افسانه ی آنان است .
آنانکه به وسوسه ی خائن خوابند
پرچم ها از دست شان بر زمین افتاده
و دشمن را در میدان رها کرده ،
در خانه ها خزیده اند .
و آنانکه از چند کافر ، خنجر ربا میخورند
و همچون درختی سبز خندان
زاری کنان بی تشریفات
و آنانکه به کرامت زن توهین می کنند
داستان ما
افسانه ی آنان است .

آهن ،
ذغال ،
و شکر
و مس سرخ
و منسوجات
و عشق ، و ستم ، و زندگی
و جملگی همه ی شاخه های تولید
و آسمان
و صحرا
و اقیانوس آبی
و مسیرو رود خانه های غمگین ،
بخت شخم خورده ی خاک و شهر
در سپیده دمی ، عوض می شود
در غروبی ، از کنار تاریکی
آنان ، دست های سنکین خود را بر خاک می فشارند
در زمان صداقت .

دانا ترین آینه ها
رنکین ترین تصاویر را باز میتابند .
سده ها آنان را شکست میدهد
آنان مغلوب می شوند .
بیشتر این سخنان درباره ی آنان است
و برای آنان :
برای از دست دادن چیزی جز زنجیرهایشان ندارند .
اینطور بگوییم .

44

Üç Selvi

Kapımın önünde üç selvi vardı.
Üç selvi.
Selviler rüzgarda sallanırlardı.
Üç selvi.
Kökleri yerde, başları yıldızlarda

Üç selvi.
Selviler sallanırlardı rüzgarda.
Üç selvi.
Bir gece düman bastı evi.
Üç selvi.
Yatağımda öldürüldüm ben.
Üç selvi.
Kesildi selviler köklerinden.
Üç selvi.
Artık ne kökleri yerde, başları yıldızlarda
Üç selvi.
Selviler sallanmıyorlar rüzgarda.
Üç selvi.
Mermer bir ocakta parçalanmış yatıyor
Üç selvi.
Kanlı bir baltayı aydınlatıyor
Üç selvi

سه سرو

جلوی ، در خانه ام درخت سه سرو وجود دارد.

سه سرو.

سروها در باد تاب میخورند.

سه سرو.

ریشه های شان در زمین ، سرشان تا ستاره ها

سه سرو.

سروها در باد تاب میخورند.

سه سرو.

شب می همه ی خانه را فرا گرفت .

سه سرو.

درتخت خواب ام کشتم .

سه سرو.

ریشه ی سروها بریده شد.

سه سرو.

نه ریشه ای در زمین ونه سری برستاره ها باقی ماند

سه سرو.

سروها در باد تاب نمی خورند.

سه سرو.

در یک اجاق مرمری خرد شده انباشته شدند

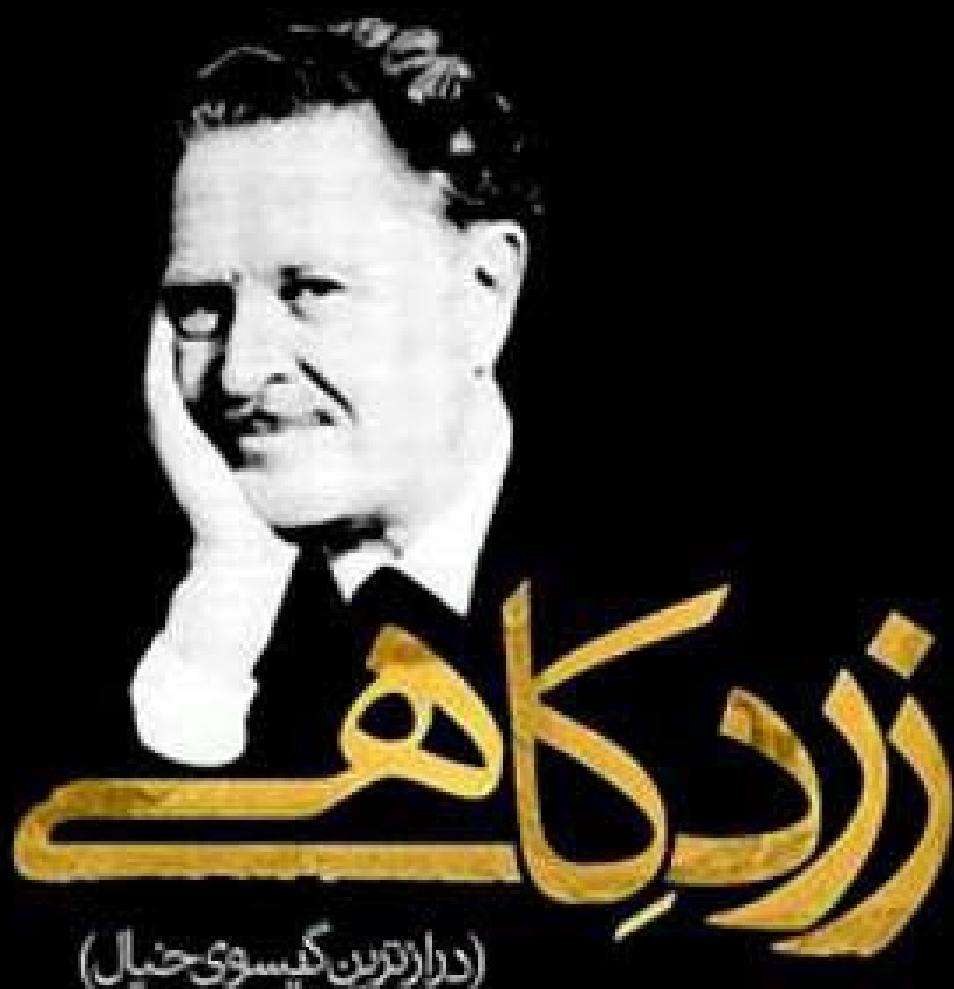
سه سرو.

برتبری خونین پرتوافکننده

سه سرو.



(درازين كيسوي خيال)



(دراثرترین کیسوی خیال)

ناظم حکمت

برگردان
پرستو ارستو